



به قلم :

ZHRATARANEH

عنوان کتاب:خوکای احساسی

نویسندگان: yalda95 و zahrataraneh

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



-ما در موقعیت x88Q/00 قرار داریم

-.....ماموریت به خوبی پیش میره.....

-.....در ساعت ۱۵/۲۲ دقیقه محموله در محوطه ی پشت باغ فرود اومد.....محموله حامل ۲ بسته قرص ضد تهوع و کمی پاستیل بود

.....-

با دسته ی تیز چاقو خراش دیگه ای رو هم روی سطح دیوار ایجاد میکنم . با امروز دقیقا ۶ روز از ورود به زمین میگذره . گزارش امشب میتونه سازمان رو شگفت زده کنه . من به عنوان یه شهروند تاتاری ، از بودن در پروژه ی ماموریت بزرگ به خودم می بالم .

من ، آندره (...) ، مامور کمپانی تاتاریا ، تا پایان این هفته تبدیل به بزرگترین شخصیت تاریخ تاتاریا میشم .
 بعد از ظهر نسبتا خویبه . هوا ابری و بارون دقیقه ای پیش به پایان رسیده . من توی اتاق ۳۴۶ به بیمارستان روانی ام .
 این بیمارستان همون سکوی پرش ماست برای ساختن آینده ی تاتاریا
 بوی خوب ماهی از سالن به مشام میرسه و این یعنی این که برای شام ماهی داریم .
 در حال حاضر یه تی شرت مشکی رنگ و رو پریده به تن دارم . این لباس بیشتر مناسب یه پسر بچه ی دبیرستانیه تا یه
 مرد ۲۲ ساله . تازه اونم از نوع یه مامور!

به سمت میز سفید گوشه ی اتاق میرم و لب تاب مشکی رنگ روی میز رو باز میکنم . آدمی زاد به این میگه یه لب تاب
 غرازه ی اسقاط شده و هیچ اطلاعی نداره که این یه مدار دور برد فوق پیشرفته است که توسط کمپانی طراحی شده و
 کار سر هم بندیش توی یه بعد از ظهر توسط شخص بنده و دو تن از دوستان انجام پذیرفته. اونم با کمترین امکانات و
 توی شرایط ویژه ی آسایشگاه!

من الان باید دو کار رو انجام بدم. یکی این که فایل آبدیت ماموریت رو مطالعه کنم و دوم این که به سازمان اطلاع بدم
 که برای شام ماهی داریم و از اون جایی که گزارش کار در هر شرایطی در اولویت قرار داره پس ابتدا پیغام رو ارسال
 میکنم .

-ما امشب برای شام ماهی داریمتمام!

حالا سراغ فایل ماموریت میرم .

روز شمار ماموریت : ۷ روز مانده تا ماموریت بزرگ!

پیام امروز روانشناس: به خودت غره نشو!

پیام امروز فیزیكدان: مراقب داغی چای صبحانه باش!

پیام امروز شیمی دان : در استفاده از خمیر دندان احتیاط کن!

پیام امروز جغرافیادان : در هنگام خارج شدن از آسایشگاه ، لباس گرم رو فراموش نکنید !

پیام کارشناسی دیگه رو رد میکنم و پیام امروز کمپانی رو مرور میکنم : خوک های اطرافت رو دست کم نگیر!

خوک! این کلمه رو عده ی زیادی توی تاتاریا به کار میبرن . نمونه ی بارزش الیزا ، نامزد گرمی بنده است. الیزا ، ۲۰
 ساله ، روانشناس ارشد پرونده ی ماموریت بزرگ عقیده داشت که انسان ها به منزله ی یک خوک احساسی میمون . از
 یک سو طبق قوانین مغزشون عمل میکنن و از سوی دیگه فوق العاده غیر قابل پیش بینی هستن .

این ماموریت اون قدر هم پیچیده نیست . کشتن چهار تا آدم بی مصرف و مزخرف ساده ترین کاریه که میشه توی این
 دنیای بزرگ انجام داد . این کار برای یه مامور کمپانی مثل آب خوردن میمونه .

لب تاب رو میبندم و به سراغ در اتاق میرم . قبل از خارج شدن از اتاق نگاهی سر سری به وسایل اتاق میندازم تا بعد از برگشتن ثابت بودنشون رو بررسی کنم . این جا همیشه به کسی اعتماد کرد . یه دزد ، یه جاسوس یا یه فضول میتونه کل ماموریت رو نقش بر آب کنه .

این جا یه تخت آبی و یه میز و یه صندلی و یه پرده ی قهوه ای وجود داره . و البته یه لب تاب مشکی درب و داغون ! البته از نظر آدما !

نفس راحتی میکشم و ضمن خارج شدن از اتاق دستم توی جیب شلوارم فرو میبرم .

در حالی که در راه رفتن ادای رپر ها رو در میارم ، ترانه ی نا مفهومی رو زیر لب زمزمه میکنم و موقع رد شدن از جلوی اتاق ها ، زیر چشمی شرایط رو بررسی میکنم .

اسم این مکان به ساکنینش کاملا در تضاده . ما این جا به جای دیوونه ، ۹۶ ، نابغه ، عاقل و مامور داریم . یه عده موجود با استعداد که همگی جزئی از پرونده ی ماموریت بزرگ به حساب میان .

یکی از مامورا با دمپایی صورتی در حال نزدیک شدن . اسم رمز این مامور AX هستش . این جا هر کدوم یه اسم رمز داریم و این برای جاسوسا کار رو تا حدودی سخت میکنه .

ای ایکس یه پسر ۲۹ ساله اس .

لبخندی میزنم و میگم : صب بخیر ! چجوری پسر؟

ام ایکس لبخند استراتژیکی میزنه و میگه : نبود بد!

کنارش می ایستم و با صدای یواشی زمزمه میکنم : اسم قربانیا کی میرسه ؟

-نداشت عجله دوست من ، ...تا بعد از ظهر یکیشون میاد .

مشتمو با خوشحالی توی هوا تکون میدم و میگم : ایول پسر ! ظهر توی سلف میبینمت !

و با خوشحالی از ای ایکس دور میشم .

من عاشق این پسر . همیشه خبرای خوبی برای من داره .

هنوز روش مناسبی برای کشتن آدما پیدا نکردم . خواهرم پیشنهاد داد که با یه چاقوی تیز و آب دیده ، به آرومی سرشونو جدا کنم . بعد ها متوجه شدم که این کار کمی کثیف کاری داره . حالا باید یه فکر بهتر کنم .

به طرف در خروجی به راه میوفتم . امروز باید محموله ی به درد بخوری برامون فرستاده بشه .

جلوی در لحظه ای توقف میکنم . حیاط پاییز زده ، تا حدودی خلوته و فقط ۴ نفری در حال قدم زدن هستن .

هیچ کدوم رو به طور دقیق نمیشناسم و مطمئن نیستم که بتونم بشناسم .

در کل در به یاد سپاری اشخاص دچار مشکلات عدیده ای هستم .

به آرومی از کنار دیوار به راه میوفتم تا به محوطه ی پشت آسایشگاه ، جایی که هر روز ، محموله ها فرود میاد ، برسم . بسته ها توی جعبه هایی نا مرئی گذاشته میشن تا آدما قادر به دیدنشون نباشن . به آرومی روی زمین خم میشم و دستم رو در نزدیکی زمین به حرکت در میارم . امید وارم که نامه ای از طرف خواهرم داشته باشم . بعد از اون یه کارت پستال از طرف رزا به اضافه ی هدیه ی تولدم . یه چاقوی تیز از طرف کمپانی برای کشتن آدما و یه مدال افتخار !

نگاه سنگین یه ادم رو از پنجره ی دفتر آسایشگاه ، روی خودم احساس میکنم . کمی به سرم زاویه میدم . همون طور که حدس میزدم اون الویت شکم گنده اس . اون خیکی همیشه مامورا رو دید میزنه . گاهی از ظاهر دیوونه ی ما سوء استفاده میکنه و فحشای زشتی به ما میده . امید وارم یکی از ادمایی که قراره کشته بشه ، اون باشه . این طوری خدمتی هم به جامعه ی انسانی میشه و زمین از شر موجود مزخرفی مثل اون راحت میشه .

بی اعتنا به الویت که داره به احمق بودن من میخنده ، به جست و جو ادامه میدم . بالاخره زیر تانکر آب ، بسته رو پیدا میکنم . تقریبا کوچیکه . مقابل چشمای حیرت زده ی اویت ، بسته رو بلند میکنم و با لبخند موزیانه ای به طرف اتاقم به راه میوفتم . الویت با پوزخند به من نگاه میکنه . همین طور که از جلوی پنجره ی دفتر عبور میکنم ، الویت میگه : هی آندره ! من تو رو زیر نظر دارم ، همیشه و همه جا!

لحظه ای با چشمای قلمبه به الوت نگاه میکنم تا به خیال خودش احساس کنه که ترسیدم .

الویت همیشه طوری وانمود میکنه که همه ی ما رو میشناسه و همه ی کارامونو زیر نظر داره اما بنا به گفته ی منابع موصق هیچ گونه دستگاه امنیتی ای از طرف آدما ، توی آسایشگاه کار نداشته شده و الویت فقط چرت میبافه . همین و بس!

در اتاق رو با دقت مبیندم . کشیده بودن پرده ها رو چک میکنم . بسته رو با دقت روی میز مطالعه میدارم . بار دیگه بر میگردم و به داخل سالن نگاهی میندازم . یکی از مامورا که یه جوون ۲۰ ساله اس ، جلوی در اتاقش ایستاده و با دقت به اطراف نگاه میکنه و همزمان به تکه چوب لفتی به دیوار میکوبه . این ابتکار مامور جوون اونو بی اندازه به دیوونه ها شبیه کرده . مخصوصا ادا های صورتش واقعا مضحکه .

-هی ! میتونی کشی بدی که کسی وارد اتاق نشه ؟

مامور لحظه ای مکث میکنه و میگه : البته آندره !

لبخندی میزنم . خوشحالم که اسمم رو میدونه . ای کاش میتونستم اسمشو به یاد بیارم .

در اتاق رو مبیندم و به طرف بسته ی نامرئی روی میز به راه میوفتم .

نگاهی به بسته ی نامرئی میندازم . این بسته میتونه حاوی هر چیز غیر منتظره ای باشه . الیزا یه بار یه بسته پر از سوسکای لجنی فرستاد . معلوم نیست ! شاید این دفعه هم فکر اذیت کردن من به سرش زده باشه .

روی بسته ی نامرئی ، دنبال لبه ای میگردم که با استفاده از اون ، لایه ی روی بسته رو پاره کنم و بالاخره با پاره شدن لایه ی نامرئی ، جعبه ی کارتنی قهوه ای رنگ ظاهر میشه . روی بسته نوشته : **!hy adroit boy**

این فقط کار یه نفر میتونه باشه . بله . الیزا!

با خوشحالی بسته رو باز میکنم . مثل همیشه مقداری شکلات فندقی و یه بسته چوب شور!

یه پاکت صورتی که روش یه قلب قرمز با مداد شمعی کشیده شده .

خوندن نامه ی الیزا رو به وقت دیگه ای موکول میکنم . قطعه ی **cachememory** کج مموری رو توی لپ تاب هل میدم . یکی از شکلاتای فندقی رو زیر دندونم میدارم و همین طور که در حال مزه مزه کردنش هستم ، سیستم اطلاعات رو بالا میاره ، درست عین هوق!

شکلات فندقی هنوز تموم نشده که پیغام روی صفحه به نمایش در میاد .

آندره ی عزیز! شما اگه تا پایان ماموریت روانی نشید ، مطمئنا یه احمق به تمام معنا میشید! کمپانی این بی خیالی شما رو هرگز نادیده نمیگیره !

ماموریت شما به شرح زیر ابلاغ میشه :

اولین قربانی دختر جوونی به اسم ساراست.

نام:...

نام خانوادگی:.... محل سکونت:.... نام پدر:.... سن:۱۶ ساله.... وضعیت تحصیلی:.....

ماموریت شما : اندره ی عزیز ! ما از شما انتظار داریم که طی ۵ روز یا کمتر، شرایط مرگ این دختر رو فراهم و قسمت لوب گیجگاهی سارا رو برای ما ارسال کنید .

۱- توجه داشته باشید که باید لوب گیجگاهی رو به طور سالم برای ما ارسال کنید .

توضیحات : از قسمت بالای گوش ، جمجمه را شکاف دهید .

یادآوری: سعی کنید حد کثیف کاری را در پایین ترین حد ممکن قرار دهید .

۲- در تصور محدوده ی مورد نیاز مغز ، نمایش داده شده اما در صورت احتیاط می توانید ، بخش های دیگری را نیز برش دهید .

۳- لوب گیجگاهی را در بطری معلق مخصوص اشیاء حساس قرار دهید .

۴- پس از پایان کار ناحیه ی گیجگاهی قلبی را در جای اصلی بگذارید تا در مراحل کالبد شکافی توسط انسان ها ، دچار مشکل نشویم .

در ادامه ی پیغام مراحل صحنه سازی هم توضیح داده شده . مرگ سارا باید طوری اتفاق بیوفته که به نظر بیاد اون خودکشی کرده .

یاد پسری میوفتم که جلوی در معطل کردم . بلافاصله وسایل رو جمع و جور میکنم و به طرف در به راه میوفتم . به آرامی لای در رو باز میکنم .

-هی! کجایی؟

مامور کمپانی با لبخند مضحکی به جلوی در میاد و میگه : چی شد ؟

-ممنون دوست من ! میتونی بری!

.
.
.

حدود ساعت سه بعد از نصف شب ، با صدای جیغ گوش خراش یکی از مامورین که سعی داره ادای بیمارای روانی رو در بیاره از خواب بیدار میشم . این تظاهر مامورین تحسین برانگیزه ولی از طرفی واقعا گاهی باور میکنیم که همگی دیووانه ای بیش نیستیم .

زمانی که مطمئن میشم برگشتن به خواب شیرین امکان پذیر نیست به سراغ نامه ی الیزا میرم .

نامه رو به آرامی باز میکنم و مشغول خوندنش میشم .

سلام آندره !

میدونم که حالت خوبه و در سطح بالایی از خوشحالی قرار داری . میدونم که دوس داری هر چه سریع تر نامه ی منو تموم کنی و به سراغ محتوای بسته بری .

خب من بهت میگم که ما چه چیزایی رو برات ارسال کردیم . ما این بار یه فایل مخفی برات ارسال کردیم که با قرار دادنش تو اون لب تاب غرازه متوجه فاز اول ماموریتت میشی. تا اون جایی که من اطلاع دارم اولین قربانی تو یه دختر ۱۶ ساله است . امید وارم که به خوبی از پشش بر بیای . از صمیم قلب برات آرزوی موفقیت میکنم . اگه مشکلی پیش اومد به من اطلاع بده و سعی کن که با من در ارتباط باشی . ما بران یه گوشی میکروسکوپی هم فرستادیم که می تونیم با اون ، با همدیگه در ارتباط باشیم . من سعی دارم که تند تند نامه مو بنویسم . ما این جا همگی خوبیم و منتظریم که تو هر چه سریعتر برگردیم .

تو الآن در اوجی آندره . من اینو به عنوان یه روانشناس نمیگم بلکه به عنوان یکی از اهالی تاتاریا که در جریان ماموریت بزرگ قرار داره میگم .

تاتاریا به تو افتخار میکنه . پیشرفت شهر ما به تو و دوستان بستگی داره . البته بیشتر از همه به تو . مواظب خودت باش . من نامه مو خلاصه میکنم .

مواظب خودت باش!

این طرز حرف زدن الیزا مخصوص زمانیه که توی کمپانیه و مطمئنا این نامه رو توی کمپانی نوشته .

انتظار داشتیم یه نامه ی عاشقانه تر می نوشت . خب معلومه که کارمو درست انجام میدم . آندره ی عزیز ! امیدوارم کارتو به درستی انجام بدی!

به تختم بر میگردم . راس ساعت ۷ صبح با صدای یکی از پرستارا بیدار میشم . امروز مقارن با روز مرخصی منه و من میتونم به بیرون آسایشگاه برم .

وسایلمو جمع میکنم . گرم کن خاکستری رنگ با کتونی سفید و مشکی میپوشم . خرت و پرتامو توی کوله پشتیم قرار میدم . و در آخر لب تابمو توی کوله پشتیم میدارم . با چن تا از مامورا ، یا همون دیوانگان محترم خداحافظی میکنم . از پرستارا و حتی از الویت !

الویت پوزخندی میزنه و میگه : لبتابتم بردی آندره؟

لبخندی ساختگی میزنم و میگم : البته آقای الویت ! اون یه چیزه با ارزشه !

و بی اعتنا به واکنش احتمالی اولویت به طرف در خروجی به راه میوفتم .

هنز فری رو توی گوشم میدارم و دستمو توی جیب شلوار گل و گشادم فرو میبرم . تا حد کمی در راه رفتن ادای رپر ها رو در میارم . این میتونه نمای بدی داشته باشه اما خب ! این جا کسی منو نمیشناسه و من فقط چند روزی مهمون این آدمها هستم .

ایده ی خاصی برای گذروندن بقیه ی روز ندارم . برای همین بلافاصله به مقصد منزل شخصی سارا به راه میوفتم .

سارا میتونه مثل بقیه ی دخترا باشه . احساسی ، ترسو ، دارای تراکنشات پاراسمپاتیک ، لوس ،و دیگه این که بی دفاع ! کشتن یه دختر کوچولوی ۱۶ ساله نباید کار سختی باشه . امیدوارم همه چیز خیلی خوب پیش بره .

واقعا دارم به این نتیجه میرسیم که مردم تاتاریا در بی خبری محض به سر میبرن . منظورم اینه که همچی کار شاق نیست .

البته شاید قربانی های بعدی کار منو مشکل کنن . بله ! اصلن به اونا فک نکرده بودم .

کنار باغچه ی منزلی که طبق گفته های کمپانی ، منزل سارا است توقف میکنم .

لحظه ای به نرده ها تکیه میدم . باید دقیقا ۵ دقیقه توقف کنم . بعد از اون یکی از مامورای کمپانی به اسم دنی به سراغم میاد .

نگاهی به ساعت میندازم . دقیقا دو دقیقه گذشته .

صدای موسیقی رو پایین میارم و به پنجره ی خونه ی سارا نگاه میکنم . شاید اون پشت پنجره ایستاده و به مرد غریبه ای که بیرون خونه شون ایستاده و لباسی شبیه رپر ها پوشیده نگاه میکنه و از خودش میپرسه : این مرد کی میتونه باشه !

لحظه ای توی فکر فرو میرم که با صدای مرد جوونی به خودم میام .

-سلام آندره ! کی رسیدی پسر!

لحظه ای با تعجب به پسر جوونی که در حال نزدیکی شدن به من نگاه میکنم .

این طور که به نظر میاد ایشون خود آقای دنی هستن .

لبخندی میزنم و میگم : سلام دنی !

هر دو همدیگه رو بغل میکنیم .

دنی کنار گوشم میگه : فک میکردم مسن تر باشی !

به حرفش اعتنایی نمیکنم و میگم : من دارای استعدادای ویژه ای هستم !

همین طور که به طرف منزل آقای دنی حرکت میکنیم میگه : ببینیم و تعریف کنیم .

حالا بهت نشون میدم پسره ی تخس!

خب ! بر اساس تصمیم سازمان و بر اساس توافقاتی که با من نشد ما الان در همسایگی قربانی قرار داریم . وظیفه ی من اینه که با نزدیک شدن به سارا قسمت گیجگاهی مغز اون رو در بیارم و برای کمپانی ارسال کنم .

ما این جا یه اره ی کوچولو ، یه چاقوی جراحی ، یه بسته سرنگ در اندازه و شکلاهی مختلف و یه سری ابزار آلات دیگه که من به کاربرد هیچ کدوم آشنایی ندارم .

امیدوارم موقع اسفاده از اینا دچار اشتباه نشم .

دنی با یه نوشیدنی که به نظر میاد شیر کاکائو باشه از آشپزخونه بیرون میاد .

لب تابم رو از توی کیفم بیرون میارم و روی میز قرار میدم .

دنی کنارم لم میده و میگه : چه خبر از بچه ها ؟

از زیر عینک فریم مشکیم ، نگاهی تعجب آمیز به دنی میندازم و میگم : بچه ها ؟!

دنی میزنه زیر خنده و میگه : منظورم مامورای کمپانی هستن!

-دوست عزیز ! احساس میکنم که شما از تمدن خودت در تاتاریا فاصله گرفتی ،

دنی بلافاصله انکار میکنه و میگه : نه ! این فقط یه اصطلاحه !

به شیر کائوی روی میز اشاره میکنم و میگم : اصطلاحتون رو نادیده بگیریم ، عایا میتونی بگی که این نوشیدنی آدما رو کجای گزارش قرار بدیم؟

-دوست من ، سعی کن به زندگی با ادما عادت کنی .

به حرفش اعتنایی نمیکنم و مشغول بررسی فایل های ماموریت میشم .

دنی میپرسه : مسئولای آسایشگاه متوجه این دستگاه نشدن ؟

-نه

-چطور ممکنه ؟

-از اون جایی که مانیتور این دستگاه سه بعدیه و از اطراف قابل مشاهده نیست .

دنی لحظه ای هنگ میکنه و میگه : میتونی بعدا بیشتر درباره توضیح بدی ؟

-نه .

-ممنون.

-خواهش میکنم .

ساعتی بعد ، بعد از یه دوش گرم ، با حوله ی روی سرم ، جلوی پنجره می ایستم و به حیاط منزل سارا نگاه میکنم .

ماشینی جلوی خونه توقف میکنه و خانوم جوونی که حدس میزنم مادر سارا باشه با یه سگ زرد و قهوه ای از ماشین پیاده میشن . نوع ماشین رو نمی دونم اما به نظر میاد مخصوص افراد سطح متوسط باشه .

به اتاقی که در منزل دنی برای من در نظر گرفته شده میرم و توی آئینه به چهره ی خودم نگاه میکنم .

من یه جوون ۲۲ ساله ام . با موهای مشکی و چشمهای مشکی . از نظر خودم و از نظر همه ی دوستان ، من خوش قیافه ام . در این مورد شکی نیست . به اضافه ای اعتماد به نفس زیادی که میتونه کمک زیادی به پیشبرد ماموریت کنه .

قد نسبتا بلندی دارم و قابل قبوله . تو دوران آموزش در کمپانی هم به اندازه ی کافی هیکلمو ورزیده کردم .
توی دنیای آدما هم تیرپ یه رپر رو به خودم گرفتم . به نظرم اومد که شخصیتم بیشتر به رپر ها میخوره . عایا واقعا این
طور نیست؟! البته که اینطوره .

تمام لباسهام متشکل از تی شرتای گل و گشاد و شلوارای فراخه .

باید ببینم سارا چه جور شخصیتی داره . نمی دونم رپر ها برای آدما جذاب هستن یا نه . می تونم از دنی بیپرسم .
جلوی در اتاق میرم .

-دنی! می تونم یه سوال ازت بیپرسم؟

دنی که در حال عوض کردن کانالاست ، میگه : البته!

-رپرا در نظر آدما جذابین؟

دنی لحظه ای توی فکر فرو میره .

همون طور که حدس میزدم این سوال جوابی نسی داره .

دنی جواب میده : چرا این سوالو میپرسی؟

-چون فکر میکنم که تو چیزای زیادی از زندگی آدما میدونی .

-و چرا می خوای اینو بدونی؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : ولش کن!

در اتاق رو مبیندم و به جلوی آینه بر میگردم .

صدای دنی رو میشنوم که از پشت در اتاق میگه :هی اندره! رپر ها برای بعضی ها می تونن جذاب باشن . ولی درباره ی
سارا مطمئن نیستم .

لحظه ای به فکر فرو میرم .

تمام بعد از ظهر رو استراحت میکنم . البته این طور به نظر میاد که دارم استراحت میکنم . اما من در طول خواب به این
فکر میکنم که چه چیزی میتونه منو در نظر سارا جذاب کنه . عایا واقعا هر دختری دارای سلیقه ی منحصر به فردیه .
تمام دخترا توی رویاهاشون به مردی هیکلی سوار بر اسب سفید فکر میکنن . عایا چیزی غیر از این میتونه باشه . مسلما
نه .

بعد از ظهر ، از سکوت حاکم شده استفاده میکنم و به حیاط میرم . کنار نرده ها می ایستم . به نظر میاد که سارا قصد
بیرون اومدن از خونه رو نداشته باشه .

متوجه گلهای کوچیکی میشم که توی جعبه ای چیده شدن و منتظرن که کسی اونا رو توی باغچه بکاره . خب این بهونه ی خوبی برای موندن توی حیاطه .

بیلچه ی قرمز رنگ رو از کنار نرده ها بر میدارم و مشغول به کار میشم .

سارا هم میتونه در این لحظه پشت پنجره ی اتاقش ایستاده باشه و به حرکات همسایه ی جدیدشون نگاه کنه و به این فکر کنه که یه رپر بهتره با یه سوار سفید پوش!

اون میتونه تو این موقع روز در حال لاک زدن ناخنش باشه . شایدم در حال حل کردن مساله های عجیب و غریب ریاضی .

در غیر این صورت در حال تماشای تلویزیونه .

بیلچه رو با نهایت ناشی گری توی زمین فرو میبرم . توی تاتاریا کسی برای کاشتن گل ، شخصا دست به کار نمیشه . ما معمولا این کار رو به رباتای بی مغزمون میسپاریم .

لوب گیجگاهی سارا میتونه برای ساختن نسل پنجم رباتای تاتاریا مورد استفاده قرار بگیره . تا اون جایی که توی پیغام نوشته شده بود و من میدونم لوب گیجگاهی مربوط به اطلاعات بینایی میشه . پس احتمالا از مغز سارا برای ساختن یه روبات عکاس فوق حرفه ای استفاده میشه .

تصور این که روباتای عکاس تاتاریا از این چیزی که هستن پیشرفته تر بشن مغز منو دچار تراکنشات پاراسمپاتیک میکنه . چون ما اهالی تاتاریا مثل آدمای تخیل نیستیم . ما خواب نمیبینیم و نمی تونیم مسائل پیچیده رو حل کنیم .

این روزی به دغدغه ی ذهنی من تبدیل شد که الیزا توی یکی از کلاسای توجیهی کمپانی به شرح و تفصیل تفاوتای ادما با اهالی تاتاریا پرداخت .

با صدای باز شدن در منزل سارا به خودم میام . از گوشه عینک نگاهی میندازم .

بر خلاف انتظار زنی که از نظر من همون مادر سارا است از در بیرون میاد .

طوری وانمود میکنم که سخت مشغول کارم و حضور اون رو احساس نمیکنم .

امیدوارم که بره و منو سوال پیچ نکنه .

-شما همسایه ی جدید هستین .

بر میگردم و از جام بلند میشم و رو به روی مادر سارا که اون طرف نرده ها ایستاده می ایستم و میگم : اوه ! بله! من آندره ام !

مادر سارا که یه زن ۳۰ ساله به نظر میرسه ، لبخندی میزنه و میگه : منم برون هستم ، منو برون صدا کنین !

-البته خانوم برون ،...شما تنها زندگی میکنین ؟

-اوه نه ، من با دخترم سارا زندگی میکنم .

-جدا؟ فک نمی کردم بچه ای هم داشته باشین .

خانوم برون میزنه زیر خنده و میگه : چطور ؟

-جوون تر از این حرفا به نظر میرسین .

حالم از چاپلوسی به هم میخوره اما در این شرایط بهترین حرفیه که به ذهنم میاد .

خانم برون که در حال ذوق مرگ شده ، دستی زیر موهاش میکشه و میگه : ببینم ، تو باغبونی هم بلدی ؟

بیلچه رو بالا میارم و میگم : البته ، علاوه بر اون لوله کشی و شستن ماشین هم بلدم ، و همچنین رنگ کاری !

ابرو های خانوم برون از تعجب به بالا میره و با خوشحالی میگه : چه عالی ، پس ما توی روز های آینده بیشتر به کمکتون نیازمند میشیم .

سری به نشانه ی تایید تکون میدم .

خانوم برون لحظه ای بعد از من خداحافظی میکنه و با قرار دادن یه هنزفری مشکی رنگ توی گوشش ، پیاده روی عصر گاهی خودش رو آغاز میکنه .

بعد از خداحافظی با خانوم برون با خوشحالی مشتمو توی هوا تکون میدم .

اما بار دیگه به پنجره ی منزل سارا خیره میمونم . این پنجره میتونه پنجره ی اتاق سارا باشه . سارا میتونه در این لحظه تا حدودی در مورد من و هویتم کنجکاو شده باشه .

خانم برون گفت که ما در روز های آینده بیشتر همدیگه رو میبینم .

باید این موفقیت بزرگ رو به کمپانی اطلاع بدم . با این فکر به سرعت به داخل خونه برمبگردم .

بعد از نوشتن یه گزارش مفصل یکی دیگه از شکلاتای فندقی الیزا رو توی دهنم قرار میدم و جلوی پنجره می ایستم و به بیرون نگاه میکنم . هوا رو به تاریکی میره .

آمار روزای دوری از تاتاریا رو از دست دادم . ولی میدونم که هنوز پنجاه روز نشده .

در اتاق به صدا در میاد .

-بیا تو دنی!

در اتاق به آرومی باز میشه و دنی وارد اتاق میشه .

-چطوری آندره؟ کارا خوب پیش میره .

-همه چیز خوبه ، کاری پیش اومده ؟

-البته ، یه چیزی رو باید روت نصب کنم .

ابرو هام از تعجب بالا میبره .

-دوست من ، نکنه فک کردی که من یه رایانه ام و می خوام یه نرم افزار جدید رو روی من نصب کنی ؟

دنی میخنده . ولی من کاملا جدی گفتم .

دنی بسته ی کوچیکی که به اندازه ی یه جعبه ی انگشتره رو از توی جیبش بیرون میاره و میگه : یه گوشی فوق العاده کوچیک که می خوام توی گوشت جاسازیش کنم .

اوه ... پس این همون چیزی بود که الیزا ازش حرف میزد . از این بدتر نمیشه . از امشب پند و اندرز های الیزا هم شروع میشه .

بسته رو از دنی میگیرم و به شیء سیاه و کوچیک داخل جعبه نگاه میکنم . بیشر شبیه یه مورچه میمونه .

دنی بلند میشه و با نوک انگشتش گوشی رو از توی جعبه بر میداره و با اکراه توی گوشم قرار میده .

احساس میکنم که گوشی توی گوشم قل میخوره یه جایی توی اعماق مخم در ناحیه ی لوب گیجگاهی توقف میکنه .

-بینم دنی ! کی میتونم این مورچه رو از توی گوشم بیرون بیارم ؟

-تقریبا هیچ وقت دوست من .

-مسخره میکنی دنی! من نمی تونم تا آخر عمر به صدای کمپانی گوش بدم !

دنی میخنده و میگه : اوه! این گوشی به زودی میسوزه و عملا غیر قابل استفاده میشه .

نفس راحتی میکشم .

لحظه ای مکث میکنم . منتظر صدایی از سرزمین تاتاریا هستم . اولین صدا میتونه صدای الیزا باشه که میگه : سلام آندره !

اما بر خلاف انتظار قلبییم صدایی مثل خش و پش رادیو توی مخم میپیچه .

و بعد از اون دوباره سکوت .

دنی نگاهی به من میندازه . انگار منتظره تا بفهمه مورچه ی کمپانی توی گوش من چیکار میکنه .

لبخندی میزنم و میگم : چیزی نمیشنوم .

دنی از اتاق بیرون میره .

به طرف کمد لباسا میرم . باید بهترین لباس رو برای وقتی که قراره سارا رو ببینم انتخاب کنم . باید خودمو جای اون قرار بدم . خب من اگه یه دختر ۱۶ ساله بودم دوس داشتم پسر مورد علاقه ام چه لباسی بپوشه ؟

از تصور این که یه دختر ۱۶ ساله باشم لبخندی میزنم . این واقعا مسخره اس . در نهایت یه تک پوش سفید آستین بلند و یه تی شرت زرد رو انتخاب میکنم تا روی هم بپوشم . اما بازم یه شلوار گل و گشاد مشکی رو انتخاب میکنم . جلوی آینه می ایستم . باید کمی موهامو کوتاه تر کنم . کمی ته ریش میذارم تا چهره ام مظلوم تر به نظر بیاد . شاید قاب عینکمو عوض کردم و یه قاب ظریف تر انتخاب کردم .

خب حالا باید یه بهونه پیدا کنم تا بتونم به درب منزل سارا کوچولو برم . مثلا به بهونه ی

لحظه ای توی اتاق راه میرم . نگاهم روی توپ بیس بال گوشه ی اتاق ثابت میمونه . به طرفش میرم و در حالی که از روی زمین برش میدارم ، زیر لب میگم : اوه سارا کوچولو ! چرا توپتو توی حیاط ما انداختی ؟

با این بهونه به بیرون میرم .

جلوی در منزل خانوم برون ، لحظه ای مکث میکنم . گمون نکنم دنی تا به حال با این توپ توی حیاط بازی کرده باشه . چون خیلی نو به نظر میرسه .

زنگ در رو به صدا در میارم . سارا کوچولو ! لطفا از روی کاناپه بلند شو و بیا این در لعنتی رو باز کن . احتمالا مادر سارا در حال درست کردن غذاست و صدا میزنه : سارا! سارا!

صدای خانم برون از داخل خونه به گوش میرسه که میگه : سارا ! سارا!

با نوک پام ضرب میگیرم . زود تر بیا سارا کوچولو!

اما بر خلاف انتظار قبلیم ، خانوم برون در خونه رو باز میکنه .

آهی میکشم ولی لبخندی میزنم و میگم : سلام خانوم برون ! منو که یادتون میاد .

و با نوک انگشت شستم به باغچه ی حیاط دنی اشاره میکنم .

برون لبخندی میزنه و میگه : البته آندره ، ما همین عصر همدیگه رو دیدیم .

لحظه ای به دندونای سفید خانم برون خیره میمونم . احتمالا از سفید کننده ی گرون قیمتی استفاده میکنه . میتونم به این بهونه لحظه ای سرشو به حرف بگیرم .

خانوم برون که از این مکث طولانی کمی گیج شده ، لبخند دیگه ای میزنه و میگه : کاری داشتی آندره .

از فکر بیرون میام و توپ بیس بال رو جلوی خانوم برون میگیرم و میگم : این توپ مال شما نیست ؟

خانوم برون لحظه ای به توپ بیس بال خیره میمونه و میگه : ام...نمی دونم

-بعد از ظهر توی حیاط پیداش کردم !

-راستش نمی دونم .

این دیگه چطور مادریه که نمی دونه توپ بیس بال دخترش چه شکلیه .

خانوم برون میگه : یه لحظه صب کنین .

و سرشو برمیگردونه و با صدای نسبتا بلند میگه : سارا ! سارا!

احساس میکنم که مورچه ی توی گوشم در ناحیه لوب کیجگاهی پوکید!

اما انگار این صدای بلند به گوش سارا نرسیده . خانوم برون بار دیگه سارا رو صدا میزنه و از اون جایی که صدایی نمیشنوه

رو به من میگه : می بینی آندره !حالا مطمئنی ، شاید این توپ مال دنی باشه ..

-نه ، ازش پرسیدم ، مال اون نیستبینید ، این پیش شما باشه . به دخترتون نشونش بدین . اگه مال اون نبود بعدا

یه فکری به حالش میکنیم .

و قبل از این که خانوم برون حرفی بزنه توپ رو توی دستش میدارم و از پله ها پایین میام تا به خونه برگردم .

در آخرین لحظه خانوم برون صدام میزنه و میگه : یه لحظه .

بر میگردم و به خانوم برون نگاه میکنم . اون میگه : بینم آندره ، تو گفتی که لوله کشی بلدی ، درسته ؟

لبخندی میزنم و میگم : البته .

اما حقیقت اینه که ذره ای از این حرفه ی پیچیده اطلاعی ندارم .

خانوم برون با این حرف لبخندی میزنه و میگه : لوله کشیای آشپزخونه خیلی قدیمی شدن . می خواستم اگه

اجازه نمی دم که صحبتش رو تموم کنه .

-البته خانوم برون ، فردا در اولین فرصت من با تمام تجهیزات جلوی در خونه ی شمام .

به محض ورود به خونه هویی میکشم و پیروزی آغازینم رو جشن میگیرم . دنی از آشپزخونه بیرون میاد و میگه : چی

شده آندره ، سارا رو دیدی؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : نهولی به بهونه ی لوله کشی ، فردا به خونه شون میرم .

-بینم آندره ، تو لوله کشی بلدی ؟

-معلومه که نهولی یاد میگیرم.

-تو یه شب ؟

-اوهوم ، مامانم همیشه میگفت که من جوون با استعدادی هستم .

با هیجان زیادی به سراغ لب تابم میرم . مرور گر منو برای یاد گیری لوله کشی فرا میخونه .

-چگونه لوله کشی کنیم .

-چگونه لوله های فرسوده ی آشپزخانه ی خود را عوض کنیم .

-لوله کشی و مقدمات آن

-آموزش لوله کشی

ساعت ها ، بدون خستگی و گرسنگی سایت های اینترنتی رو زیر و رو میکنم . توی تاتاریا همه ی لوله کشی ها توسط روباتا صورت میگرفت . حتی یک بار هم کنجاکو نشده بودم که بدونم اون رباتای بی مغز چجوری این کار رو انجام میدن .

حالا که فکرشو میکنم سارا باید یه دختر لوس یا بد اخلاق باشه . شاید فردا اصلن از اتاقشم بیرون نیاد . البته من اینطور حدس میزنم .

بعد از این که احساس کردم تا حدودی لوله کش شدم نگاهی به ساعت میندازم . ساعت ۳ بعد از نصف شبه . اوف! به این میگن کار خستگی ناپذیر !

خب من در این لحظه به مقداری ابزار آلات نیاز دارم .

من الان بالقوه یه لوله کشم .اما خب در عمل هیچ وقت این کار رو انجام ندادم .

بلند میشم و به طرف پارکینگ دنی به راه میوفتم . اون جا میتونم ابزار آلات مورد نیاز رو پیدا کنم . امیدوارم که کسی منو این موقع شب نبینه . چون احتمالا فک میکنن که من کارای مرموز و خطرناکی انجام میدم .

برق پارکینگ رو روشن میکنم . این جا ما یه موتور قرمز اسپرت داریم که مطمئنا مال آقای دنیه و ما باهاش کاری نداریم .

به طرف میز گوشه ی پارکینگ میرم و جعبه ابزار رو باز میکنم . به جز انبردست و دم باریک شناخت دقیقی نسبت به بقیه ی ابزار آلات ندارم .

این دو قطعه رو هم به یاد ندارم که کی یاد گرفتم .

لحظه ای بعد برق پارکینگ رو خاموش میکنم تا به اتاقم برگردم و استراحت کنم .

توی حیاط بار دیگه به منزل سارا نگاه میکنم . پنجره ی اتاقی که روشنه ، احتمالا به سارا تعلق داره. همون پنجره ای که من حدس میزنم سارا پشت اون ایستاده و کنجکاو که بدونه اون کیه که داره توی پارکینگ منزل دنی فضولی میکنه . فوراً به اتاقم برمیگردم .

من یه مامورم ... یه مامور موفق... با استعداد... شهرت... ثروت... نفوذ.....

صبح با صدای ریزی مثل تق تق یه خودکار از خواب بیدار میشم . ساعت ۸ صبحه . یاد لوله های آشپزخونه ی خانوم برون میوفتم . فوراً از جام بلند میشم و سر و وضعم روی توی آینه مرتب میکنم .

بهتره یه لباس مناسب بپوشم چون ظاهراً لوله کشی با کثیف کاری همراهه .

بالاخره بعد از ساعتی آماده میشم و با جعبه ابزار آقای دنی جلوی در خونه ی سارا کوچولو ظاهر میشم .

زنگ در رو به صدا در میارم . زود باش سارا کوچولو ! بیا و این در لعنتی رو باز کن . بیا ! بیا !

با دیدن دوباره ی خانوم برون دچار اختلالات عصبی میشم . طوری که حتی لبخند زدن رو هم فراموش میکنم .

اصلن متوجه گفت و گوی کوتاهم با خانوم برون نمیشم . فقط وقتی به خودم میام توی آشپزخونه ی شلوغ و پلوغ خانوم برون قرار دارم .

نگاهی به خانوم برون میندازم که آماده ی رفتن به محل کارشه . این طور که میگفت ظاهراً یه وکیله .

خانوم برون میگه : خب آندره ، من باید برم ، اگه مشکلی پیش اومد با من تماس بگیر . شماره ام کنار تلفن ، اون جا، روی میزه.

سری به نشانه ی تایید تکون میدم .

خانوم برون لحظه ای بعد خونه رو ترک میکنه .

لحظه ای مکث میکنم . عایا من واقعا باید لوله کشی کنم ؟

در این لحظه احساس میکنم که خواننده های دیشبم هیچ فایده ای نداشته . لحظه ای به این فکر میکنم که به اتاق سارا برم و همین جا بکشمش . اما عایا واقعا سارا توی خونه است ؟ مطمئناً خانم برون اون قدر احمق نیست که منو تنها بذاره توی خونه اش ، درسته ؟ پس واقعا سارا الان توی خونه اس ؟

واقعا خانوم برون منو با دخترش تنها گذاشته ؟ اما من که ابزار آلات قتل رو به همراه ندارم .

در کابینت زیر سینک رو باز میکنم . لوله ای که از زیر سینک به بیرون اومده رو بررسی میکنم . به نظرمیاد کار سختی نباشه .

دست به کار میشم . ابزارای توی جعبه رو دونه دونه امتحان میکنم . به هر حال یکی از اینا میتونه به من کمک کنه .

هر از گاهی نگاهی به اطراف میندازم . سارا احتمالا هنوز خوابه . خواهر خودمم گاهی تا ساعت ۱۱ صبح می خوابید . البته روزای تعطیل . مگه امروز چن شنبه اس؟

لحظه ای از افکارم بیرون میام . صدا های نامفهومی رو توی سرم احساس میکنم . ظاهرا اون مورچه ی کمپانی هم بیدار شده و داره دس به کار میشه .

همین الاناس که صدایی از سرزمین تاتاریا توی گوشم طنین انداز بشه و بگه : صبح بخیر آندره .

روند صدا های نا مفهوم ادامه پیدا میکنه تا این که صدای از قبل ضبط شده ای میگه : ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح . دمای هوا ۳۲ درجه ی سانتی گراد . امروز : پنج شنبه ، ...

و به ترتیب تاریخ و طول و عرض جغرافیایی و یه سری اطلاعات بیخودی دیگه مثل میزان فشار خون و درجه ی حرارت و حتی میزان الکل خونم رو به طور کاملا دقیقی اعلام میکنه .

واقعا این چه نرم افزار بی خاصیتیته .

همچنان منتظر سارا کوچولو میمونم اما انگار هیچ خبری نیست .

دیگه حوصله ام در حال سر رفتنه . لوله کشی هم کار طاقت فرسائیه . هنزفری مو توی گوشم میذارم .

به کارم ادامه میدم . با این روند حدس میزنم که حتی تا پایان سال هم نتونم لوله کشی این آشپزخونه رو درست کنم .

نگاهی به کف آشپزخونه میندازم . پر از کثافت شده و تعجبم که این سر و صدا ها نتونسته خانم سارا خانوم رو از اتاقشون بیرون بکشه . شاید سارا کر باشه . اما اگر کر بود که مادرش اونو صدا نمی زد . در ضمن حتی یه آدم کر هم برای خوردن صبحخونه از اتاق بیرون میاد . اما هر جور حساب میکنم نمی تونم بفهمم که چرا سارا هنوز از اتاقش بیرون نیومده .

لوله ها رو بعد از تمیز کردن دوباره نصب میکنم . کف آشپزخونه رو هم میشورم . گرچه این کار من نیسست اما خب شاید سارا خانوم بالاخره از اتاقشون بیرون بیاد .

فکری به ذهنم میرسه . دستی روی مچ پام میکشم و بی هوا شروع به صدا زدن میکنم و میگم : آخ ! پام ! لعنتی !

و ادای کسی رو در میارم که پاش دچار مصدومیت غیر قابل تحملی شده .

دقیقه ای میگذره و باز هم هیچ خبری نمیشه .

در این لحظه چیزی به ذهنم میرسه . نکنه سارا یه فلج باشه ؟ واقعا اگه اینطور باشه که

دست از روی پام بر میدارم و به طرف اتاق خوابی که در صورتی رنگی داره به راه میوفتم . فقط حدس میزنم ککه این اتاق مال سارا باشه . لحظه ای مکث میکنم . صدامو صاف میکنم و میگم : کسی خونه نیست ؟

دستمو بالا میارم و چن باری به در میکوبم .

صدایی شنیده نمیشه . کمی میترسم . نمی دونم چرا ، فقط میترسم .

دستم روی دستگیره میذارم که صدایی از پشت سر باعث میشه مثل فشنگ از جام بپریم !

-تو اینجا چه غلطی میکنی!

بر میگردم و با هیبت سارا کوچولو رو به رو میشم .

این دختر کخ فکر کنم سارا باشه ککمی بزرگتر از سنش به نظر میاد . دستمو از روی دستگیره بر میدارم و اون لبخند مظلومانه رو به یاد میارم .

-سلام .

سارا که یه تونیک صورتی و مشکی پوشیده ، دستشو به کمرش میزنه و میگه : گفتم این جا چیکار میکنی ؟

آچار توی دستمو که ناخودآگاه از آشپزخونه تا این جا با خودم آورده بودمش رو بالا میارم و میگم : تعمیرات!

و با همون لبخند مسخره به سارا نگاه میکنم .

سارا اخمی میکنه . موهای مشکی رنگش ، نیمی از صورتش رو پوشونده و رژ لب صورتی رنگش روی لبش ماسیده شده .

پشت چشمی نازک میکنه و میگه : تعمیرات توی آشپزخونه است ! جلوی در اتاق من چیکار میکنی؟

تا اونجایی که درباره ی آدمای مذکر میدونم من الان از هر نظر نسبت به این دختر ۱۶ ساله قدرتمند ترم و اونیه که الان باید از من بترسه . اما عایا این کار من درسته ؟ ترسوندن سارا فقط میتونه منو از اون دور کنه . اگه من رفتار سلطه گری نشون بدم امکان داره که سارا به مادرش بگه که من از این پسر خوشم نیامد و مادرش هم دیگه نذاره که من برای تعمیرات به منزلشون بیام .

پس با همون لحن بی آزار میگم : کارم تموم شده ، دنبال کسی میگذشتم که

سارا میگه : آهان !

و بی توجه به حرف من به طرف میز میره و مقداری پول رو از توی کیف جیر قهوه ای رنگی بیرون میاره .

به طرف سارا میرم و با لحن معترضانه ای میگم : نه ! من منظورم این نبود !

سارا سریع احساس خطر میکنه و صاف میایسته و در حالی که دستاشو بالا میگیره به لباسای من اشاره میکنه و میگه :
جلو نیا!

نگاهی به لباسام میندازم که سرشار از کافتای توی لوله است .

واقعا بد تر از اینم میتونه باشه ؟

نگاهی به سارا میندازم . واقعا در این لحظه احساس شکست میکنم . بدون گرفتن پول به آشپزخونه میرم و جعبه ابزارم رو برمیدارم و بدون خداحافظی به خونه برمبگردم . در آخرین لحظه متوجه نگاه تعجب زده ی سارا میشم .

جعبه ابزار رو به داخل پارکینگ پرت میکنم . به اتاقم میرم و لباسامو توی سبد رخت چرکا میندازم .

باید از اولشم حدس میزدم که این طور روبه رو شدن با یه دختر نمی تونه باعث جلب توجه بشه . آخه کدوم دختر احمقی عاشق یه پسر چرکوی تعمیراتی میشه . مخصوصا این که سارا بسیار با شخصیت به نظر میرسه .

بار دیگه جلوی آئینه می ایستم و به قیافه ی شکست خورده ام نگاه میکنم .

دنی وارد اتاق میشه و لحظه ای به من خیره میمونه . با تعجب میگه : چت شده آندره ؟ تعمیرات به خوبی انجام شد ؟

آهی میکشم و میگم : البته ، اما شکست خوردم .

ماجرا رو برای دنی تعریف میکنم . دنی میخنده و میگه : تو واقعا تو اون لحظه هیچ کاری نکردی .

با ناراحتی میگم : فقط عین یه کودن بهش زل زدم . می فهمی دنی ، من این قدر بی عرضه به نظر میرسم ؟

-نه دوست من ، سعی کن اون اعتماد به نفس کاذب رو دوباره بهه دست بیاری .

-ببینم دنی ، سارا به تو علاقه من نیست ؟

دنی با تعجب به من نگاه میکنه و میگه : نه ، چطور ؟

-هیچ چی ،حالا به نظرت من چیکار کنم ؟

دنی لحظه ای فکر میکنه و میگه : در حال حاضر چیزی به ذهنم نمی رسه .

-ببینم دنی ، تو باید یه فایده ای داشته باشه . مگه تو مامور کمپانی نیستی ؟

-درسته دوست من ، ولی تو باید نقشه قتل سارا رو اجرا کنی ، خود خودت به تنهایی و من این وسط هیچ نقشی ندارم . منم نگفتم که کمکت نمی کنم فقط گفتم که باید کمی فکر کنم .

سرمو با دستام میگیرم .

دنی دستی روی شونه ام میذاره و میگه : بهش فک نکن . سارا به یه کلاس نقاشی میره ، میتونی بری و اون جا ثبت نام کنی ، نظرت چیه ؟

لحظه ای به چشمای روشن دنی خیره میمونم . فکر خیلی خوبیه .

صبح روز بعد با اعتماد به نفس کاذبی از خواب بیدار میشم . پیش به سوی کلاس نقاشی!

بعد از خوردن یه صبحونه ی مقوی ، دنی منو مٹ یه بچه کوچولو راهی کلاس نقاشی میکنه .

فقط کم مونده که بند کفشامو ببنده . هه!

مثل همیشه یه گرم کن گل و گشاد میپوشم و هنزفریمو توی گوشم میذارم . نقاشی ! سرگرمی خوبیه . اما خب متاسفانه من در این زمینه هیچ تخصصی ندارم و بدترین نمره ها رو از این درس میگرفتم .

جلوی موسسه توقف میکنم . زیاد رنگ و نما نداره . یه ساختمون کوچولوی زرد رنگه . با تردید وارد میشم . توی سالن یه میز کوچولو گذاشته شده و یه منشی کوچولو با موهای فرفری زرد رنگ به من لبخند میزنه . جلوی میز می ایستم و میگم : سلام ، من می خواستم که توی کلاس نقاشی ثبت نام کنم .

منشی کوچولو که البته به خاطر جثه ی کوچولوش بهش این لقب رو میدم لبخند مرموزی میزنه و میگه : کلاس نقاشی؟ بهتون نیما!

کمی بهم بر میخوره . ای کاش این جذبه رو جلوی سارا داشتم .

صدامو صاف میکنم و میگم : من گفتم که می خوام ثبت نامم کنم و شما به عنوان یه منشی وظیفه دارین که منو ثبت نام کنین وظیفه ای بیش از این رو هم بر عهده ندارین .

منشی که هنوز زیاد نترسیده میگه : منم دارم کارمو انجام میدم .

-یاد ندارم که گفته باشین که یه مشاور هستین . عایا شما تعیین میکنین که به کی میاد نقاش باشه؟

منشی لحظه ای کپ میکنه . شاید رفتار من تا حدودی تند بوده باشه .

ادامه میدم: و حالا می تونید بگید که من چجوری میتونم توی کلاس نقاشی ثبت نام کنم ؟

منشی ، لحظه ای به قیافه ی من خیره میمونه و میگه : ببخشید ، البته اول باید بگید که می خواید چه کلاسی ثبت نام کنید ما این جا انواع ابزارات رو آموزش میدیم ، آبرنگ ، سیاه قلم ، گواش !

به این جاش فک نکرده بودم . لحظه ای به فکر فرو میرم . سارا میتونه چه کلاسی ثبت نام کرده باشه . آبرنگ ، سیاه قلم یا گواش و یا شایدم یه چیز دیگه .

خی من فقط بر اساس این که سارا اون روز یه لباس مشکی و صورتی پوشیده بود ، میگم : گواش !

نمی دونم چرا ولی یه احساسی بهم میگه کسی که یه لباس مشکی و صورتی میپوشه میتونه توی کلاس نقاشی با گواش هم ثبت نام کنه .

بعد از ثبت نام به سرعت به طرف خونه به راه میوفتم . توی راه یه بسته گواش و یه دفتر مخصوص میخرم .

پشت ویتترین مغازه ای ، توجهم به اسکیت جالبی جلب میشه . یه صفحه ی نسبتا متوسط نارنجی رنگ داره با چهار تا چرخ نسبتا متناسب .

توی تاتاریا معمولا با همچین وسیله ای رفت و آمد داشتم .

خریدن این روروک مسخره رو به وقت دیگه ای موکول میکنم . فعلا باید هر چه سریعتر به خونه برگردم و به سراغ توپ بیس بالم برم .

این بار زنگ منزل سارا رو با ریتم خاصی که دو تا تک بوقه فشار میدم . زنگ خونه ی خودمون رو به همین شکل به صدا در می آوردم .

بر خلاف انتظار قبلیم با چهره ی سارا رو به رو میشم . حدس میزدم مثل همیشه با مادرش رو به رو شم . بلافاصله دستمو از توی جیبم بیرون میارم و صاف می ایستم . آب دهانمو قورت میدم و چهره ی مظلوم گربه ای به خودم میگیرم . ای کاش عینکمو هم زده بودم .

-سلام ،

سارا میگه : بازم تو !

ای دختره ی بی تربیت .

-این طرز حرف زدن شما اصلن درست نیست خانوم کوچولو!

سارا لحظه ای از این لحن من تعجب میکنه اما واقعا نمی تونم به این دختر بی تربیت اجازه بدم که همچین رفتار زشتی با من داشته باشه .

صدامو صاف میکنم و میگم : من دو روز پیش یه توپ بیس بال به مادرتون دادم ، اون مال شما نبود ، درسته ؟

سارا لحظه ای مکث میکنه و میگه : اون توپ ، البته اون مال من بود . ممنون که آوردینش .

-واقعا اون توپ مال شما بود .

-اوهوم . اون توی حیاط شما چیکار میکرد .

لحظه ای مکث میکنم . بعد شونه ای بالا میندازم و میگم : اون توپ شماست ، از من می پرسین ؟

سارا کمی من و من میکنه . تازه متوجه میشم که اون این بار یه تونیک سبز و مشکی پوشیده و به موهاش یه چیز براق و چرب زده .

سارا کمی این پا و اون پا میکنه و میگه : شما دوست دنی هستین ؟

-البته ،

-از خانواده تون جدا زندگی میکنین؟

کمی فکر میکنم و میگم: نه ، برای تحصیل اومدم . رشته ی کامپیوتر میخونم .

ابرو های سارا از تعجب بالا میپره .

لبخندی میزنم و میگم : اگه مشکلی در زمینه ی کامپیوتر داشتی، میتونی روی من حساب کنی.

سارا لبخندی میزنه و میگه : حتما ،راستی اون لوله ها....

-مهم نیست . به پولش نیازی ندارم .

سارا میگه : این درست نیست آقای آندره ، چون ما احتمالا توی روز های آینده برای رنگ زدن دیوارا و درست کردن باغچه به سراغتون بیایم .

در حالی که خودمو برای خداحافظی کردن آماده میکنم ، میگم : اون زمان درباره اش حرف می زنیم . راستی من تصمیم دارم یه کلاس نقاشی خوب ثبت نام کنم ، شما این اطراف سراغ ندارین ؟

سارا لبخندی میزنه و با خوشحالی میگه : اتفاقا چرا ، دو خیابون بالا تر یه موسسه است .

-به نظرتون کدوم یکی از کلاساش برای من بهتره ؟

سارا لحظه ای به فکر فرو میره و میگه : نمی دونم ، هر چی که دوس دارین .

در این لحظه خانوم برون سارا رو صدا میزنه و مزاحم جاسوسی من میشه . سارا در آخرین لحظه که تصمیم به بستن در میگیره ، میگه : کلاس گواش استاد خیلی خوبی داره .

به سرعت خداحافظی میکنه و میره .

لحظه ای به در بسته شده خیره میمونم.

من بار دیگه توانایی خودمو نشون دادم!

به خونه بر میگردم . دنی در حال تماشای تلویزیونه . با دیدن من میگه : چطوری رفیق؟

کفشامو به گوشه ای پرت میکنم و میگم : نسبتا ایده آل

دنی میگه : میدونی که فقط دو روز دیگه فرصت داری؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : البته ،

به طرف اتاقم میرم و لب تابمو روشن میکنم . پیغامی از طرف الیزا ندارم . در عوض بار دیگه پیغامی از طرف رئیس کمپانی دریافت کردم که میگه : حواست به خوکا باشه ، اونا گاهی سخت احساسی میشن .

رئیس کمپانی می تونست منظورشو واضح تر بگه . در هر حال من کارمو درست انجام میدم و نیازی به توصیه های ایمنی نیست .

وسایل قتل رو از بالای کمد پایین میارم . بار دیگه مراحل کار رو مرور میکنم . از بالای گوش برش میدم و لوب گیجگاهی رو بیرون میارم و توی بطری قرار میدم . مغز رو با لوب گیجگاهی قلبی پر میکنم . اما تا اون جایی که میدونم باید بعد از کار سرشو بقیه بزنم . این کار چطور میتونه از چشم کالبد شکافا دور بمونه ؟

به سرعت پیغامی رو برای کمپانی ارسال میکنم .

-دوستان ، به نظرتون چطور میتونم بخیه ی روی سر سارا رو از چشم کالبد شکافا دور نگه دارم ؟ بهتر نیست سارا رو نابود کنیم ؟

منتظر جواب پیغام نمی مونم . هنزفریمو توی گوشم میدارم و به طرف آسایشگاه به راه میوفتم .

دستم توی جیبم فرو میبرم و آهنگی که توی گوشم گذاشتم رو زیر لب زمزمه میکنم . یاد مورچه ای میوفتم که توی سرم در حال استراحته . عایا واقعا از کار افتاده . از اون روز که مادر سارا روبه روی من فریاد کشید تا سارا رو صدا کنه ، دیگه صدایی از مورچه نشنیدم .

مورچه ی بیچاره .

توی آسایشگاه اول از همه با یکی از پرستارا برخورد میکنم .

بعد از اون به ترتیب با جمعی از مامورین که به طور دسته جمعی در حال توپ بازی هستن برخورد میکنم .

به طرف اتاق الویت به راه میوفتم . امروز باید بسته رو یکی از مامورین از حیاط پشتی برداشته باشه . همون پسری که تو اتاق رو به روی منه . باید یه سر بهش بزنم .

در اتاق الویت قفله . لحظه ای مکث میکنم و به اطراف نگاهی میندازم . بالاخره پرستاری سر میرسه و میگه : اوه !سلام آندره . چه زود اومدی.

-سلام ! برمیگردم ، با الویت کار داشتم ، اون امروز نیومده ؟

پرستار که موهاشو شینیون کرده ، نگاهی به سر تا پای من میندازه و میگه : نه ، اون امروز تو خیریه ی شهر یه جلسه داره . چه کار مهمی پیش اومده ؟ من میتونم کمکی بهت کنم ؟

نفس راحتی میکشم و میگم : نه ، چیز زیاد مهمی نیست ،.....

لحظه ای بعد پرستار میره . به سرعت به طرف اتاقم به راه میوفتم . جلوی در به اتاق همکارم نگاهی میندازم . درش بسته است و هیچ صدایی از داخلش به گوش نمی رسه . به آهستگی به طرف در اتاقش میرم . چند ضربه به در میزنم . لحظه ای مکث میکنم و گوشمو روی در قرار میدم . صدای بریده ای جواب میده : از جلوی چشمم گم شید .

این دوست عزیزمون کارشو داره به خوبی انجام میده . تقریبا داره یه دیوونه ی به تمام معنا میشه . در اتاق رو باز میکنم . دوست مامور من ، روی زمین دراز کشیده و در حال نقاشی کشیدنه .

-هی! همیشه دست از این کارا برداری، من کار مهمی باهات دارم.

مامور کمپانی سرشو بالا میاره و نگاهی به درمیندازه تا مطمئن بشه که کسی متوجه ما نیست. لبخندی میزنه و از جاش بلند میشه. به طرف پنجره میره و از لای پرده ی کرکره ای به بیرون نگاه میکنه.

بالاخره مثل یه موجود عاقل به حرف میاد و همون طور که پشت به من ایستاده، میگه: ماموریتو انجام دادی؟
-نه، هنوز دو روز دیگه فرصت دارم.

-تا کجا پیش رفتی؟

لحظه ای فکر میکنم. آیا کارای من پیشرفت محسوب میشه؟

جواب میدم: همه چیز خوبه... ببینم، شما در چه حالین؟

-منظورت اینه که ماموریت بازرگ چچور پیش میره؟

-البته...

-به نظرت لازمه که تو این چیزا رو بدونی.

-میدونی که اگه تو بهم نگی، من میتونم مستقیما از خود کمپانی به این اطلاعات برسم.

مامور کمپانی برمیگرده و با چهره ی مرموزش به من نگاه میکنه و میگه: البته آندره، ولی پیشنهاد میکنم که پاتو از گلیمت دراز تر نکنی... چون بد میبینی.

لحظه ای به فکر فرو میرم. کیفمو روی شونه ام جا به جا میکنم و بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق خارج میشم و به طرف منزل دنی به راه میوقتم.

همین امشب ترتیب مرگ سارا رو میدم.

حرفای مامور کمپانی ذهنمو بدجوری درگیر خودش میکنه. اون چطور به خودش اجازه میده که با من اینطور صحبت کنه. ای کاش این مورچه ی توی سرم به کار می افتاد و می تونستم با الیزا صحبت کنم. البته فک نکنم که بشه با این مورچه حرف زدن. احتمالا یک طرفه باشه.

صدای موسیقی رو زیاد میکنم. امشب باید نقشه ی قتل سارا رو عملی کنم. به محض رسیدن به خونه به سراغ لب تابم میرم. بر خلاف انتظار قبلیم کمپانی به پیغامم جواب داده.

یک پزشک گفته: اگه با استفاده از نخ عنکبوتی ای که توی جعبه ی آلات قتاله قرار دادیم جای بریدگی رو بدوزید مطمئنا کالبد شکافی متوجه بریدگی نمیشه. البته چند راهکار دیگه هم وجود داره. همون پیشنهاد قبل رو بهترتون میکنم. زیاد کثیف کاری نکنید و از چاقوی برش مخصوص که شکاف ظریف و باریکی رو ایجاد میکنه استفاده کنید. در این صورت

مطمئناً کالبد شکافی متوجه شکاف روی سر همیشه . چیزی که توجهه کالبد شافی روو به خودش جلب میکنه آثار خفگی روی گردن ساراست که شما با استفاده از شال گردن ایجاد می کنید . صحنه سازی به صورتی انجام میگیره که علت مرگ ، خودکشی شناخته بشه .

لحظه ای به فکر فرو میرم . سارا در در حالی تجسم میکنم که سعی داره با دستای قوی و کلفتش منو هل بده . به لحظه ای فک میکنم که شال گردن رو دور گردنش سفت میکنم . احساس میکنم که این کار تا حدودی چنندش آور باشه . مخصوصاً وقتی که سارا در حال کشیدن نفسای آخر باشه .

پزشک کمپانی میگف که احتمال داره در هنگام خفه کردن یه ماده ی بنفش از دماغ قربانی بیرون بیاد . عایا بهتر نبود که یه راه ساده تر برای کشتن سارا در نظر گرفته می شد ؟

مثلا خفگی با گاز شهری .

توی اتاقم در حال بررسی آخرین پیغام هستم که دنی وارد اتاق میشه . لبخندی میزنم اما با کمال کوفتگی و کلافگی . دنی لبه ی تختم میشینه و میگه : بینم آندره ، چگونه امشب از پنجره ی اتاق سارا بری تو و اول بیهوشش کنی و بعد بکشیش . ها؟ کمپانی هم همین نظرو داده . نظرت چیه ؟

لحظه ای توی فکر فرو میرم . روی شیشه ی روی میز به چهره ام نگاهی میندازم . چهره ای که در حال حاضر دارم نمی تونه توجه سارا رو جلب کنه چون خیلی خشن و بی رحم شده . نیشخندی میزنم و میگم : نه ، من فکر بهتری دارم .

ساعتی بعد به طرف منزل خانوم برون به راه میوفتم . موقع عبور از کنار نرده ها متوجه سگ خانوم برون میشم که کنار پرچین در حال خرابکاریه . بی اعتنا از کنارش رد میشم و زنگ در منزل سارا رو فشار میدم .

بر خلاف انتظار قبلیم خانم برون در رو باز میکنه . جدا این دفته انتظار داشتیم که خود سارا در رو باز کنه و ساعات قبل از مرگش چهره ی جدی قاتلش رو هم بینه تا بعد از مرگش این سوال توی ذهنش ایجاد نشه که اون پسر مظلوم چچور تونست این بلا رو بر سر من بیاره .

لبخندی میزنم و میگم : خانم برون ، امشب تولد دنیه و من می خواستم که سارا و شما رو به این تولد دعوت کنم .

خانم برون لحظه ای تعجب میکنه و بعد میخنده و میگه : جدی میگی اندره ؟ می تونم بگم دیگه کیا دعوتن ؟

-مهمونا همگی همکلاسیای ما توی کالج هستن .

خانم برون سری تکون میده و میگه : البته سارا هم خوشحال میشه که بیاد . باید ازش بیرسم . بینم قراره دنی رو غافلگیر کنیم ؟

-بله ، جدا خوشحال میشیم که شما هم بیابن .

خانم برون سری تکون میده و میگه : اگه دوس داشته باشی قهوه آماده است .

-ممنون خانم برون .

لحظه ای روی چهره ی مهربون خانم برون مکث میکنم .

با خانم برون خداحافظی میکنم و به طرف خونه به راه میوفتم . کنار نرده ها ، سگ خانم برون کارشو تموم کرده . لحظه ای به پنجره ی اتاق سارا نگاه میکنم . اگه توهم دید زدن سارا نبود حتما بلای ناگواری رو بر سر این سگ زشت و بی تربیت می آوردم .

لبخندی به سارای خیالی پشت پنجره می زدم . البته این بار احتمال بیشتری وجود داره که سارا پشت پنجره در حال دید زدن باشه .

تو عرض کمتر از ۳۰ دقیقه ۱۵ نفر از مامورای کمپانی خودشون رو برای یه تولد سوری به منزل دنی میرسونن .

این جمع با کفشای اسپرت و کتونی و تی شرتای عجیب و غریب شباهت غریبی به بچه های کالج دارن .

همگی مثل دوستان خوب و صمیمی مشغول تزئین منزل دنی میشیم . دنی هم برای غافل گیر شدن به بیرون میره .

قبل از رفتن دنی ، بهش توصیه میکنیم که موقع اومدن به اندازه ی کافی هیجان زده بشه .

مامورای مرد رو از چهره میشناسم اما اسما هرگز .

یکی از مامورای خانم که بلوز سفید پوشیده و موهاشو فر کرده با کارد تزئین شده به طرفم میاد و میگه : آندره ، لطفا منو کیتی صدا کن .

سری به نشانه ی تایید تکون میدم . اما مطمئنا این اسم رو یادم نمی مونه .

هر کدوم سعی میکنیم اسم دیگری رو به حافظه بسپاریم . یکی از دخترا تا شب ۳ بار اسمشو عوض میکنه . تنوع طلبی یا سردرگمی ، مساله این است!

دور و اطراف خونه رو وارسی میکنم . در اتاق رو میندم . به آشپزخونه میرم که دو تا از پسرا در حال کادو پیچ کردن جعبه ها هستن . در خریدن هدیه نهایت سلیقه رو به خرج دادن . یکی از مامورا که موهاشو به صورت شطرنجی تراشیده ، میگه : راستشو بگو آندره ، هدفت از این کار چیه ؟

در پی سوالش دو دختری که در حال مالیدن خامه روی کیک هستن ، منتظرانه نگاهم میکنن .

دستی به سرم میکشم و میگم : خب من فک کردم که این طوری یه صحنه سازی عالی صورت میگیره . در صورت خفه کردن امکان داشت که پزشکی قانونی به احتمال قتل هم فک کنه . علاوه بر اون امکان داره وقتی که دارم مغز دختره رو در میارم کمی کثیف کاری انجام بدم که اون وقت پزشکی قانونی مطمئن میشه که اون دختر به قتل رسیده و اولین کسی که بهش مشکوک میشن ما هستیم .

یکی از دخترا که از ما خواسته آنجلا صداس بز نیم ، کراواتش آبی رنگشو شل میکنه و میگه : بینم ، این که تو اون دختر رو تو خونه ی خودت بکشی ، مامورای پلیس را به طرف تو نمی کشونه . این طوری همه مطمئن میشن که تو اونو کشتی .

لبخندی شیطانی میزنم و میگم: این طور نیست آنجلا ، من هیچ وقت اون دختر رو نمی کشم . اون دختر بعد از تولد به خاطر این که من دکش کردم خود کشی میکنه . دخترای کوچولو زود احساسی میشن .

دختر دیگه ای که یه پیرهن چین دار موزی پوشیده ، قیف خامه رو بالا میاره و میگه : اما اون که واقعا به تو علاقه ندارهداره ؟

-معلومه که نه . از محالاته که یه دختر به پسر مزخرفی مٹ من علاقه مند بشه .

با این حرف تمام مامورای توی آشپزخونه با تعجب به من نگاه میکنن .

این طور حرف زدن رو دوس دارم چون بقیه رو به فکر وامیداره .

لبخندی میزنم و میگم : من میرم بادکنکارو باد کنم .

جلوی تی وی ، بادکنکا رو به دندون میکشم . یکی از مامورا که از ما خواسته اونو جک صدا بز نیم ، پیرهن چهاخونه ی سفید و زرشکی پوشیده و میگه : بینم ، این سارا کوچولو کی میاد ؟

لحظه ای به فکر فرو میرم . امکان داره اصلن علاقه به اومدن به این تولد نداشته باشه .

آنجلا از آشپز خونه بیرون میاد و میگه : آندره ، تو مطمئنی که سارا به این جشن تولد میاد ؟

واقعا به این جاش فک نکرده بودم . جک میگه : شاید اصلن علاقه ای به اومدن به این جشن تولد نداشته باشه .

دختری با لباس موزی میگه : به نظرم بهتره که یه کم سر و صدا ایجاد کنیم تا سارا فک کنه که ما این جا یه جمع شاد داریم .

آنجلا رو به یکی از مامورا که موهاش زرد و طلائییه میکنه و میگه : هی فرد ، تو برو و با جک وسایل ترقه بازی رو توی حیاط نصب کن .

رو به آنجلا میکنم و میگم : شما خانوما هم به حیاط برید و با سر و صدای زیاد دوچرخه ی توی حیاطو با بادکنک و از این جور آت و آشغالا تزئین کنید .

خانوما بار دیگه با تعجب به من نگاه میکنن . ظاهرا متوجه سردرگمی من شدن. لباس موزی با تعجب بادکنکا و وسایل تزئینی رو از جلوی پای من بر میداره و در حالی که با آنجلا به طرف حیاط میره ، میگه : تو به اینا میگی آت و آشغال؟

پوزخندی میزنم . به اتاقم میرم . پیغام رو به سرعت چک میکنم. چن تا از مشاورای پرونده با ابتکار من به شدت مخالفت کردن اما چون رئیس کمپانی قبول کرده پس ما عملا اجازه ی این کار رو داریم .

الیزا پیغام داده: آندره ی عزیز! ایده ی تو کمپانی رو مغشوش کرده. ای کاش کمی در کار هات با ما هماهنگی داشتی. بلافاصله جواب میدم: الیزای عزیز! من باید تا فردا سارا رو می کشتم. خب ایده ی کمپانی ریسک زیادی داشت و عملا می تونست ما رو دچار مشکل کنه. من این کار رو به خاطر کمپانی انجام دادم. سعی کن این بار هم کمپانی رو راضی نگه داری. مثل همون موقع که اونا رو مجاب به کشتن آدمای سیاه بخت کردی.

بعد از ارسال این پیغام به یاد روزی می افتم که الیزا خانوم با دوستای مغز متفکرشون با یه کیف آلبالویی بزرگ به کمپانی اومدن. اون موقع من یه افسر عادی بودم که تو بخش حراست ورودی ها و خروجی ها رو کنترل میکردم.

الیزا در بدو ورود طوری درباره ی ایده اش با من که یه دربان ساده بودم حرف زد که واقعا باورم شد که تاتاریا به زودی به ابر تاتاریا تبدیل میشه و البته همین طور هم شد.

اگر یه بار دیگه به اون زمان برگردم مطمئنا هرگز اجازه ی ورود به کمپانی رو به الیزا و اون دوستای مغز متفکرش نمیدادم.

به طرف جعبه ی آلات قتاله میرم. کارد ظریف کمپانی رو لای انگشتم میگیرم. با دیدن این کارد بلافاصله سارا رو جلوی چشمم تصور میکنم. چشماش بسته است اما هنوز خون توی رگ هاش جریان داره. موهای مشکی رنگش رو از پشت گوشاش کنار می زنم. چاقو رو به آرومی روی پوست سرش قرار میدم.

در همین موقع با صدای جیغ شادی خانومای مامور از حیاط از افکارم بیرون میپریم.

جلوی آینه می ایستم. تی سرت قرمز رنگی که روی بلوز سفید آستین بلندی پوشیدم منو شبیه پسر بچه ها کرده.

عینک قاب فانتزی مشکی رنگمو به چشم میزنم. دوباره حالت مظلوم خودمو میگیرم و به جمع همکارام برمیدرم.

آنجلا وارد خونه میشه و میگه: بهتر نیست که بریم سراغش.

جک میگه: به نظرم بهتره که بری دنبالش و شخصا دعوتش کنی.

با این حرف همه به طرف من نگاه میکنن.

لباس موزی میگه: شاید اصلن نخواد بیاد.

در جواب حرفش میگم: اون باید بیاد.....

و به طرف در به راه میوفتم. هنوز از خونه خارج نشدم که آنجلا میگه: زیاد اصرار نکن، شاید مشکوک بشه که چرا

علاقه داریم که اون به این جشن تولد بیاد.

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و از خونه خارج میشم.

جز و جز نامفهومی رو توی گوشم احساس میکنم . احتمالا این قطعه ی کوچولو دچار اختلال شده . کامملا معلومه که
یه اختراع جدید و دارای اشکالات زیادیه .

جلوی در منزل سارا توقف میکنم . لحظه مکث میکنم . یه مکث نسبتا طولانی .

زنگ در رو به روش مخصوص به خودم فشار میدم .

به الیزا فکر میکنم . به چن سال پیش که مغز مردم تاتاریا پر کرده بود از توانایی مغز انسان ها . تا قبل از اون همگی
برای شناخت تمدن انسان ها کنجکاو بودیم . این که اونا چطور یه تمدن رو به وجود آوردن و این که چطور عدد پی و
فرمولای پیچیده ی ریاضی رو به دست میارن . به این که چطور شعر میگن و قوانین صرف و نحو رو به وجود میارن .
این که چطور خط رو اختراع میکنن . اما این بار الیزا به سراغ سرچشمه رفته بود .

این بار بر خلاف حدس قبلی سارا در رو باز میکنه . اونم یه پیرهن مردونه ی قرمز پوشیده و موهاشو به حالت فر ، بالای
سرش جمع کرده . به نظر میاد که قصد اومدن به جشن تولد رو داره . لبخندی میزنم و میگم : تو به جشن تولد میای
مگه نه ؟

سارا که از حرف من تعجب کرده ، لبخندی میزنه . انگار کمی خجالت زده اس . لبخندی میزنم و میگم : اون جا یه جمع
دوستانه است . قول میدم که بهت خوش بگذره . دنی خوشحال میشه که تو هم توی جشن تولدش باشی .

چشمای سارا برقی میندازه و میگه : البته خیلی دوس دارم که باشم اما من هنوز هدیه ی مناسبی تهیه نکردم .

لحظه ای به فکر فرو میرم . انگار که چراغی توی ذهنم روشن شده باشه میگم : من یه هدیه ی بزرگ گرفتم . میتونیم
بگیم که اینو هر دوی ما خریدیم .

سارا می خواد که مخالفت کنه اما من این اجازه رو نمی دم و میگم : ما منتظر تیم سارالطفا هر چه سریعتر بیا .

و به سرعت از حیاط منزل سارا خارج میشم .

حدود ۶ بعد از ظهر سارا هم خودشو به ما میرسونه . اون مامور لباس موزی به طرز عجیبی به سارا نگاه میکنه . آنجلا
که بیشتر از همه ی ما جریان رو باور کرده و حسابی رفته توی نقشش مدام به تزئینات رسیدگی میکنه و مدام به ما
توصیه میکنه و در بدو ورود دنی خونسردی خودمونو حفظ کنیم .

اون حتی به من دستور میده که کاغذ رنگیا رو از جلوی کاناپه بردارم .

سارا بعد از نگاه کردن به قاب عکسای روی دیوار ، به آشپزخونه میره و مشغول تهیه ی ساندویچ ها میشه . ساندویچ
هایی که هیچ کدوم موفق به خوردنش نمی شیم .

من و مامورای دیگه ، به بهانه های مختلف مدام از جلوی آشپزخونه رد میشیم . مدام ادای بچه های درس خون کالج
رو در میاریم .

-هی جکی ، امتحانای پایان ترم رو تیکه تیکه کن .

-من از اون استاد چاقالو متنفرم.

-هی بچه ها ، کسی خبری از جزوه ی من نداره ؟

-بینم ، همون جزوه های توی توالتو میگی؟

سارا هم کم کم وارد جمع ما میشه .

نیم ساعت مونده به اومدن دنی ، آنجلا منو به گوشه ای میکشونه و میگه : بینم آندره ، هنوز مصممی ؟

ناخونامو روی بازوم میکشم و به زمین خیره میشم . آنجلا میگه : اگه برات سخته بهتر این کارو به یکی از ما بسپاری .

-نه آنجلا این وظیفه ی منه . خودم میتونم انجامش بدمبین آنجلا ، بهتره بری و به کارای دیگه برسی . دنی تا ده دقیقه ی دیگه میاد .

بار دیگه سیل پیغامها به ابر غرازه ی کمپانی سرازیر میشه . خانم الیزا پیغام داده : آندره ! بهتره ایده تو اجرا نکنی ، همه ی اعضای کمپانی بدبین شدن و با این کار تو مخالفن .

این حرف الیزا بار دیگه منو به یاد چند سال پیش میندازه . ایده ی مغز انسانها که میتونه با قرار گیری در کنار اعصاب ریاتی ، تمام تخیلات پیچیده ی آدما رو به دنیای خنثی مردم تاتاریا وارد کنه .

مردم تاتاریا توی تب وتاب ایده ی جدید خانم روانشناس می جوشیدن.

به پیغام الیزا جواب میدم : خانوم روانشناس ، سارا بالاخره کشته میشه و لوب گیجگاهیش برای تحقق رویاهای شما ارسال میشه . پیشنهاد میکنم که نگران زندگی آینده تون با من باشید . عایا یک زن خشن مثل تو میتونه وارد یک زندگی مشترک بشه . بینم الیزا ، من به تو گفته بودم که تا چه اندازه احساسی ام ؟ بهت گفته بودم که منم یه خوک احساسی ام ؟

به جمع مامورای کمپانی میپیوندم . سارا و آنجلا حسابی با هم گرم گرفتن . جک کنار گوشم میگه : همه چیز مرتبه رفیق ؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و به سارا که در حال نگاه کردن به منه لبخند میزنم .

در همین موقع زنگ در به صدا در میاد .

آنجلا به سرعت بلند میشه و برق رو خاموش میکنه . من مامور باز کردن در میشم . نگاهی به سارا میندازم . ای کاش میشد بدون کشتنش اون بخش از مغزش رو که کمپانی به اون احتیاج داره رو ارسال کنم . با جدا کردن اون لوب گیجگاهی ، علاوه بر تخیلات و رویاهای سارا تمام روح و زندگی سارا از اون گرفته میشه .

توی تاریکی ، به آهستگی از کنار بادکنکا رد میشم و خودمو به در میسونم . از لای در به دنی که دست در جیب ، جلوی در ایستاده ، نگاه میکنم .

با حالتی عادی میگم :سلام دنی ،

دنی با حالتی عادی سری تکون میده و وارد خونه میشه .

هر دو خیلی عادی برخورد میکنیم .

پشت سر دنی چند قدمی به طرف مامورا که توی تاریکی ، اطراف میز نشستن میرم .

در یک لحظه برق روشن میشه و صدای شعر happy births day مهمونا توی فضا میپیچه . دنی هم سعی میکنه خودشو غافلگیر نشون بده و البته این کار رو واقعا عالی انجام میده .

آنجلا و بقیه ی مامورا بالا و پایین میپرن . سارا نگاهی به من میندازه . نمی دونم چرا توانایی لبخند زدن رو هم از دست دادم . سارا چشمکی میندازه . اصلن متوجه منظورش نمیشم . به سرعت به طرف اتاقم میرم . کسی متوجه غیبت ناگهانیم نمیشه .

کوله پشتیمو روی تخت میذارم و به سرعت وسایل مورد نیاز رو توی کیف میچینم .

مشغول نوشتن نامه ای به این شرح میشم :

سلام سارا ،

اول از همه باید بگم که متاسفم ، متاسفم به خاطر همه چیز .

تو بهترین دختر دنیایی . بهترین و زیبا ترین دختر دنیا . و من متاسفم که میگم نمی تونم با تو بمونم .

لطفا منو ببخش و سعی کن همه چیز رو فراموش کنی .

ارادتمند تو ،

دنی!

نخ عنکبوتی مخصوص بخیه زدن رو آماده میکنم . سعی میکنم به کارد نگاه نکنم . باز هم لحظه ی کشتن سارا جلوی چشمم میاد .

مقداری گاز و استریل رو روی جیب رویی کیف میچپونم .

امکان داره که موقع کشتنش مقدار زیادی خون از سرش بیرون بیاد .

به دور و اطراف نگاهی میکنم . لرزش خفیفی رو توی دستام احساس میکنم .

جلوی آینه می ایستم . نه آندره ، تو نباید تردید کنی . به تاتاریا فکر کن . به خونوات . به کمپانی ... به الیزا .
آینده ی شغلی تو به این ماموریت بستگی داره . به لحظه ای فک کن که رئیس کمپانی ، به شخصه مدال افتخار رو به
لباست نصب میکنه .

با به یادآوری این لحظه به خودم لعنت میفرستم .

به جمع تولد بر میگردم . همه چیز خیلی سریع پیش میره . دوربین به دست من سپرده میشه . از قاب دوربین به سارا
نگاه میکنم . به شادی های یه دختر ۱۶ ساله . ما اهالی تاتاریا با آدما خیلی فرق داریم . من به یاد ندارم که قبل از این
توی هیچ جشن تولدی شرکت کرده باشم . البته توی کتابای آدما خونده بودم و توی فیلماشون دیده بودم اما توی تاتاریا
کسی سالگرد تولدش رو جشن نمیگیره .

دوباره مورچه ی توی گوشم به صدا در میاد . این بار فرکانس های بلند توی تو سرم میپیچه . انگار که مورچه داره از
خواب بیدار میشه . امیدوارم که هیچ وقت به کار نیوفته چون صدای مامورای کمپانی من جمله اون الیزای بی رحم بد
جوری رو مخم رژه میره .

سارا دستش رو دور گردن آنجلا میندازه و از جک می خوان که ازشون عکس یادگاری بگیرن .

دنی هوس میکنه که کادو هاشو باز کنه . این دیگه زیاده رویه . اما همگی همراهیش میکنیم .

اولین هدیه از طرف ماموری به اسم فرانک هستش . من این مامور رو توی آسایشگاه ندیده بودم .

چهره ی عادی ای داره . واقعا خیلی عادی . شاید اگه من توی کشتن سارا دچار تردید بشم اون به جای من این کارو
انجام بده . البته اون بی رحم تر و قصی القلب تر از من به نظر میرسه . اون میتونه کارد ترز رو بالای گوش سارا بکشه
و قسمتی از مغزش رو با ظرافت بیرون بکشه و توی ظرف مخصوص بذاره و بعد با دقت سر اون دختر رو از تکه مغز بی
خاصیت کمپانی پر کنه و بعد بخیه بزنه و

البته این کار از دست خخیلیا ساخته است . عده ای از آدما که بهشون جراح گفته میشه روزانه این کار رو انجام میدن و
اصلا هم احساس بدی بهشون دست نمیده .

درسته ، هیچ احساس بدی بهشون دست نمیده .

آدما ی دیگه ای هم وجود دارن که همدیگه رو با وضعیت خشن تری میکشن .

با تنه ی سارا که با خنده سعی داره روی سر من برف شادی بریزه به خودم میام .

دوربین رو روی صورتش زوم میکنم .

واقعا آدما ، با ما اهالی تاتاریا متفاوتن . حالا که توجه میکنم سارا چشمای معصومی داره . من این لفظ معصومیت رو کی
یاد گرفتم ؟

توی تاتاریا این کلمات معنای خاصی ندارند . درسته ! پس من این کلمه رو از کجا یاد گرفتم. من تخیل رو از کجا یاد گرفتم که مدام به لحظه ی کشته شدن سارا فکر میکنم . خب مامورای کمپانی هم به لحظه ی کشته شدن سارا فکر میکنن . درسته ؟ پس اونا هم مثل من تخیل میکنن . اما اونا از مغز خودشون استفاده نمی کنن . اونا داده ها رو به رایانه میدن و نقشه های پیشنهادی رو بیرون میکشن . اونا توانایی تخیل کردن رو ندارند . اما من تخیل دارم . بله من به طرز عجیبی دارای شعور انسانی شدم.....

جک دستی به سرم میکشه و میگه : من میرم نوشیدنی ها رو بیارم . حواست باشه آندره .

مغزم داره توانایی فکر کردن رو از دست میده . سارا کم کم بعد از خوردن آبمیوه اش بیهوش میشه .

آنجلا هنوز هم یه ریز باهاش حرف میزنه . پلکای سارا در حال سنگین شدنه . چن بار تصمیم به رفتن میگیره اما آنجلا مانعش میشه . دنی و جک مچ میندازن . دختری که لباس موزی پوشیده روی صورت آنجلا و سارا نقاشی میکشه.

در آخر همگی عکس یادگاری میگیریم. آنجلا و دختر لباس موزی و چن مامور دیگه زود تر بقیه خونه رو ترک میکنن . بعد از اون به ترتیب مهمونا در حال رفتن هستن . سارا کنا کاغذ کادو ها نشسته و سرشو با دستاش گرفته .

دنی به من اشاره ای میکنه . به طرف سارا میرم . نگاهی به صورت رنگ پریده اش میندارم .

توی صورت این دختر چی وجود داره که منو از اهالی تاتاریا جدا میکنه. من احساس نمی کنم که یه بیگانه ام . من الان یه انسانم که می تونم احساس کنم که کشتن یه موجود زنده ، مشقت باره .

بار دیگه فرکانس هایی رو توی سرم احساس میکنم . مورچی توی گوشم خش و پش میکنه .

بالای سر سارا می ایستم و میگم : ساراتو هنوز بیداری.

سارا به نظر میاد که هنوز بیدار باشه اما کاملا مسلمنه که توانایی بلند کردن سرش رو نداره .

لحظه ای بعد به پهلو روی زمین میوفته .

به خط های نقره ای روی صورتش که اونو شبیه یه گربه کرده نگاه میکنم . این طوری بیش تر از قبل به بچه ها شباهت پیدا کرده .

دنی بی اعتنا به من ، وسابل رو از روی میز جمع میکنه و ظرفا رو به آشپزخونه میبره .

دستم روی شونه ی سارا میذارم و چن بار صداس میزنم . اما اون واقعا بیهوش شده .

دنی از آشپزخونه بیرون میاد و میگه : مادرش تا چن دقیقه ی دیگه میاد . من دارم میرم . تو هم زود تر کارتو انجام بده و به آسایشگاه برگرد .

دنی کاپشنش رو میپوشه و دقیقه ای بعد خونه رو ترک میکنه .

بلافاصله بعد از رفتن دنی ، کوله پشتیمو بر میدارم . از پنجره به بیرون نگاه میکنم . برق منزل خانوم برون خاموشه و این یعنی این که وضعیت سفیده .

من نمی تونم عین کاری رو که سازمان ازم خواسته رو انجام بدم .

سارا رو به سختی بلند میکنم . دستای سارا آویزون میشه . توی تاریکی اونو روی صندلی عقب ماشین میذارم . صدای سگ خانوم برون به گوش میرسه . قبل از اون که کسی با خبر بشه ماشین رو روشن میکنم و به راه میوفتم .

مورچه ی تو گوشم با صدای خش و پش داری به حرف میاد و میگه : ساعت هشت و پنجاه دقیقه ...دمای هوا ۲۵ درجه ی سانتی گراد

نگاهی به بیرون میندازم . بی اراده در طول جاده ای در حرکت هستم . هوا به نظر گرفته و بارونی میاد . مزرعه ی کلمی در کنارمون وجود داره . آیینه ی جلوی ماشین رو روی صورت سارا که در تاریک و روشن چراغ ماشین به خواب عمیقی فرو رفته تنظیم میکنم .

رفته رفته خوی تاتاریایی من در حال بازگشته . به یاد مامورای توی جشن تولد می افتم . هر کدوم از اون ها می تونن به راحتی یه آدم رو بکشن و مغز اون رو از سرش بیرون بیان . بله ...این برای اونا سخت نیست . اونا می تونن هزاران آدم رو به راحتی بکشن .

الیزا این کار رو خدمت به جامعه اش میدونه . برای پیشرفت ...برای آسایشاین جمله ها رو خود الیزا تو دفاعیه اش فریاد میزد .

با باریدن اولین قطره های بارون ، بیشتر از قبل به موقعیتی که توی اون هستم فکر میکنم .

در آوردن لوب گیجگاهی سارا مساوی مرگ اون میشه . آیا مادر سارا میتونه بدون اون زندگی کنه ؟

من کی این احساسات رو یاد گرفتم . بله ، یادم میاد که توی یکی از کتابای مربوط به آدما چیزای زیادی درباره ی احساسات خوندم.

مادر سارا بر اساس یه سری غرایز زیستی نمی تونه بعد از مرگ سارا زندگی کنه . اون احتمالاً به افسردگی مبتلا میشه . سرعت ماشین رو بیشتر میکنم . جنگل متروکه ای رو پشت سر میذاریم .

مورچه ی توی گوشم میگه : به منطقه ی باتلاقی نزدیک می شوید .

ماشین روی دست اندازی بدی میره . از توی آیینه متوجه سارا میشم که روی صندلی عقب جا به جا میشه .

ترس این که هر لحظه امکان داره به هوش بیاد منو کلافه میکنه .

مطمئناً اول تعجب میکنه و بعد سعی میکنه خودشو از ماشین پرت کنه بیرون .

نمی دونم واقعا دارم توانایی فکر کردن رو از دست میدم . چون افکار من ناقصه . تا قبل از این به یاد ندارم که تخیل کرده باشم و واقعه ای رو پیش بینی کرده باشم .

توی یه فرعی میپیچم . شدت بارش بارون زیاد شده و برف پاک کن ماشین مدام در حال حرکته .

وارد محدوده ی باغی میشیم که وسط اون یه محدوده ی باز داره .

ماشینم رو در نقطه ی مشخصی متوقف میکنم . کوله پشتیمو از روی صندلی عقب بر میدارم . لب تاب رو بیرون میارم .

طبق این نقشه ی مخفی دقیقا در محلی که هستیم یه مخفیگاه زیر زمینی وجود داره .

درست چند ثانیه بعد از زدن یه دکمه ی زرد ، سطح زمین پایین میره و ما در دهان زمین فرو میریم . فاصله ای به عمق سه تا چهار متر رو طی میکنیم . ورودی این مخفی گاه مثل یه آسانسور عمل میکنه .

سارا رو از آینه کنترل میکنم . به نظر میاد که احساس سرما میکنه . فکر نمی کردم که در حالت بیهوشی سرما رو احساس کنه .

گرمکنم رو بیرون میارم و همینطور که روی سارا میندازم ، زیر لب زمزمه میکنم : تو حق داری سارا کوچولو ، هواخیلی ناگهانی سرد شد .

لحظه ای بعد ، این آسانسور موزی ، با سطح محکمی برخورد میکنه . در جلوی خودم یه محدوده ی نسبتا بزرگ که بی شباهت به یه آزمایشگاه نیست رو مشاهده میکنم .

ماشین رو روشن میکنم و در گوشه ای از آزمایشگاه پارک میکنم .

منفذ ورودی آزمایشگاه به همون آرومی ای که باز شد ، بسته میشه .

سارا رو روی صندلی عقب جا میدارم . توی محدوده ی آزمایشگاه قدم میزنم . لب تابم رو روی میز میدارم . این جا مربوط به مامورای قبلی تاتاریاست . البته تا قبل از این مامورای زیادی به این جا اومدن . اینو از دست نوشته های روی میز میشه فهمید .

تا اون جایی که من میدونم ، پرونده ی ماموریت بزرگ پنج ساله که توی کمپانی در گذشته . مراحل مقدماتیش طی شده تا امروز به دست ما رسیده .

برای فهمیدن معنی دست نوشته ها نیاز به روایات دارم . از لب تابم کمک زیادی ساخته نیست .

پیغامای کمپانی با سرعت زیادی در حال رسیدنه .

به دنبال پیغامی از طرف رئیس کمپانی ام ، اما ظاهرا فعلا خویشتن داری کرده .

الیزا بار دیگه پیام داده : تو داری چیکار میکنی آندره ؟ چرا گزارشی برای ما ارسال نمی کنی ؟

پزشک کمپانی بار دیگه مراحل شکافتن مغز رو توضیح داده .

برای الیزا پیامی به این شرح ارسال میکنم : الیزای گرامی ! من در حال حاضر قربانی رو به جای نامعلومی آوردم . من پیشنهاد خوبی برای کمپانی دارم که می خوام با خود رئیس در میون بذارم .

بعد از ارسال پیام به سراغ سارا میرم . صندلی چوبی نسبتا بزرگی رو از گوشه ی آزمایشگاه به وسط میکشم .

سارا تقریبا تا نیم ساعت دیگه به هوش میاد . اونو با کمی مشقت به صندلی میندم . این صندلی برای اون بزرگه .

الان که سارا به هوش بیاد مطمئنا فکر میکنه که من سوء قصد بدی به اون دارم . البته چه سوء قصدی بدتر از این که قصد کشتنش رو دارم .

صدای برخورد قطرات تیز بارون رو روی سقف آزمایشگاه میشنوم .

صورت سارا هنوز حالت یه آدم زنده رو داره . اون فرانک مرموز توی مهمونی میتونه در همین لحظه چاقو رو توی مغز سارا فرو بیره . البته شاید داره همین بلا رو سر یه آدم سیاه بخت دیگه میاره . راستی هر کدوم از ما برای رسیدن به مقام یه افسر عالی ، چن تا آدم رو میکشیم ؟

توی نرم افزار های لب تاب به تفحص می پردازم .

بی اراده باعث به هم ریختگی آزمایشگاه میشم . برای برداشتن کوله پشتیم از روی میز باعث ریختن چن تا بشر و شیشه ی دیگه میشم .

در یکی از کشو ها رو باز میکنم . یه قطب نما و به دندان مصنوعی توجهمو جلب میکنه .

کشوی بعدی پر شده از فشنگ و اصلحه .

فک نکنم هرگز به اینا احتیاجی پیدا کنم . اما محض احتیاط یه کلت رو بر میدارم .

بر میگردم و به سارا نگاه می کنم . چند قدمی به طرفش میرم .

مورچه ی توی گوشم دوباره به حرف میاد و میگه : ساعت نه بعد از ظهر .

لرزش خفیفی رو توی صورت سارا احساس میکنم . یک لحظه از این که ماموریتیم رو به درستی انجام ندادم پشیمون می شم .

اما همچنان منتظر میمونم . من یه ایده دارم که باید برای عملی شدنش ریسک کنم .

به طرف لب تابم میرم . الیزا جواب داده : این تویی آندره ؟ من باورم نمیشه . باورم نمیشه که تحت تاثیر یه دختر ۱۶ ساله قرار گرفته باشی . اونو بکش و لوب گیجگاهیشو برای ما ارسال کن . ای کاش به ما می گفتی که چه فکری توی

سرتنه . من میتونم به تو کمک کنم . مطمئن باش کسی از محتوای پیغام ما با خبر نمیشه . راستشو بگو آندره ، چه فکری تو سرتنه ؟

احساس میکنم که پاهای سارا روی زمین کشیده میشه . بر میگردم و دوباره تا چند قدمیش پیش میرم . اصلحه رو پشت سرم میگیرم تا اگه به طور ناگهانی چشماشو باز کرد ، دچار استرس نشه .

صدای نفس کشیدن خودمو به وضوح میشنوم .

صدای ناله ی خفیفی از گلوی سارا به گوش میرسه .

سایه ی هیکل من روی صورتش افتاده و لامپ کوچیک وسط آزمایشگاه کمک زیادی به دیدن حالت خاص صورت سارا نمیکنه .

به طرف لب تابم میرم . اصلحه رو کنار میز میدارم . در جواب پیغام الیزا می نویسم : همکار عزیز ! من ایده ای در مورد ماموریت دارم . پیشنهاد من اینه که از کشتن مقتول صرف نظر کنیم . ما برای پیشبرد ماموریت بزرگ مجبور به کشتن عده ی بیشتری خواهیم شد . چیزی که توی اون شکی نیست . پیشنهاد من اینه که یه مغز مصنوعی برای مقتول یا مقتول های آینده طراحی کنیم . این کار برای کمپانی سخت نیست .

بعد از ارسال پیغام ، صدلی دیگه ای رو از گوشه ی آزمایشگاه بر میدارم و درست رو به روی سارا قرار میدم . صدلی رو چرخ میدم و خلاف جهت صحیح روی اون میشینم . دستمو روی پشتی صدلی میدارم و به چهره ی سارا خیره میمونم .

اون باید به هوش اومده باشه . احتمالا در حالت نیمه هوشیار به سر میبره .

به پیغام الیزا فکر میکنم . اون فکر میکنه که من تحت تاثیر سارا قرار گرفتم . اما حقیقت اینه که من یه ایده دارم . درست مثل پنج سال پیش الیزا . اون زمان که با دوستاش از کالج فارغ التحصیل شده بود . راستی که کالژی به معنای واقعی توی تاتاریا وجود نداره . ما اون جا حافظه رو از کمپانی خریداری می کنیم . بله ، هر حجمی از حافظه رو که احتیاج داشته باشیم خریداری میکنیم .

و بعد از اون به تحصیل علمی میپردازیم که از قبل برامون پیش بینی شده . درسته

حالا باید از آقای رئیس پرسید که کدوم یکی از ما دارای حواس خوکی هستیم . انسان ها یا اهالی تاتاریا ؟

—من....کجام؟

صدای تقریبا پاره ی سارا منو از توهمات بیرون میاره .

با تعجب سرمو بالا میارم .

سارا به سختی چشماشو باز میکنه . حتی نور ضعیف چراغ هم چشماشو آزار میده .

فک نکنم تو این شرایط اون لبخند مظلومانه به کار بیاد . الان من بیشتر شبیه یه تبهکار و اراذل اوباشم .

سارا در نگاه اول متوجه حضور من نمیشه .

-خدای منما الان کجاییم ؟

آیا باید به سوالش جواب بدم ؟

قبل از این که با حرف زدن اعلام حضور کنم ، نگاه بهت زده ی سارا متوجه من میشه . ظاهرا هنوز احساس خطر نمیکنه .

نگاه دقیقی به من میندازه . دوس دارم توی همین لحظه زمین شکاف برداره و منو توی خودش ببلعه .

سارا همچنان خیره به من نگاه میکنه . از نگاه و حالت چشماش واضحه که متوجه شده .

لرزش خفیفی رو توی چشماش احساس میکنم .

با صدای بریده ای میگه : آندره ، تو.....

سری به نشانه ی تایید تکون میدم . از جام بلند میشم که سارا شروع به جیغ کشیدن میکنه .

دستم بالا میارم و در حالی که سعی میکنم آرامش کنم ، میگم : آرام باش سارا ، من تو رو ندزیدم .

اما سارا همچنان به جیغ کشیدن ادامه میده .

به طرف کتو ها میرم ، بعد از چند ثانیه نوار چشب پهن خاکستری رنگی رو پیدا میکنم .

سارا با هیكل تسبنا قدرتمندش سعی داره که خودشو از صندلی جدا کنه .

-فک نمی کردم این قدر پست باشی !چی از من می خواهی ؟ هان!

و با قدرت تموم صندلی رو تکون میده .

نوار چشب رو به طرف دهانش میبرم . قبل از این که دستمو گاز بگیره ، نوار چسب رو روی دهنش می چسبونم .

تا ربع ساعت ، سارا به تلاشای خودش ادامه میده . تو همین حین هم جواب پیغام مامورای کمپانی رو میدم . همه میخوان

بدونن که من چه فکری توی سرم دارم . چن نفر از مامورین منو محکوم به سرکشی کردن . اما مامورایی هم هستن که

می خوان بدونن من چه فکری تو سرم دارم .

بعد از جواب دادن به پیغام ، روی صندلی چرخ دار میچرخم و به سارا که بیحال روی صندلی نشستته نگاه میکنم .

نیمی از صورتش که با رنگ و اکلیل نقاشی شده زیر نور چراغ قابل دیدنه .

تعجبم که چرا گریه نکرده . دخترا معمولا تو این شرایط گریه میکنن .

از جام بلند میشم و میگم : فقط برای این دهنتم رو بستم که با سر و صداهاات اعصاب منو داغون نکنی . وگر نه داد و فریادات به گوش هیچ کسی نمی رسید .

با این حرفم ، صدای دندون قروچه ی سارا رو میشنوم . بی اختیار پوزخندی میزنم به طرف کوله پشتیم میرم .

جعبه ی آلات قتاله رو بیرون میارم و میگم : ببین من قصد اذیت کردن یا کشتنت رو ندارم . حتی نمی خوام یه مو از سرت بچینم پس خوب به حرفام گوش بده .

سارا مکث کرده و با دقت به حرفام گوش میده .

صندلی رو میچرخونم و در نزدیکی سارا ، درس رو به روش میشینم . اون به بسته ی توی دستم خیره شده .

به طرفش خم میشم و میگم : ببین ! تو دختر منطقی ای به نظر میرسی . من زیاد توانایی فک کردن ندارممنظورم اینه که شاید نتونم درست حرفمو بهت بزنم .

سارا چشماشو تنگ کرده و احتمالا هنوز حرفای من براش مرموزه .

آب دهانمو قورت میدم و به حرف زدن ادامه میدم .

-ببینم سارا ، تو از من ترسیدی ؟

سارا اخم میکنه و سرشو به علامت منفی تکون میده .

لبخندی میزنم و میگم : خیلی خوبه .

چشمای سارا از تعجب گشاد میشه.

ادامه میدم : من چیزی رو به تو میگم ، تو میتونی باور کنی یا نه ، اگه باور کردی که چه عالی ،ببینم سارا اگه من بگم که یه انسان نیستم و از یه سرزمین دیگه اومدم باور میکنی .

هر دو لحظه ای به هم خیره میمونیم . سارا لحظه ای کپ میکنه و بعد متوجه میشم که از زیر نوار چسب پوزخند میزنه . اینو از حالت چشماش می فهمم.

-همون طور که حدس میزدم حرفمو باور نمی کنی.

از جام بلند میشم به طرف میز به راه میوفتم .

لب تاب رو باز میکنم و به طرف سارا میبرم . همین طور که لب تاب رو روبه روی صورتش میگیرم ، میگم : این یکی از اختراعات مردم منه . من فک میکردم که شما آدما درباره ی تمدن های سایر کهکشان ها تحقیق کرده باشین .

سارا متحیرانه به صفحه ی لب تاب خیره میمونه .

این بار از داخل گلو ، صدا هایی رو درمیاره . این به این معناست که می خواد حرفی بزنه .

چسب رو با حرکتی از صورت سارا جدا میکنم که صورت سارا از درد به هم میپیچد .

لحظه ای بعد میگه : ابله روانیاگه من باور کنم که تو یه ادم فضایی هستی آزادم میکنی ؟ هان ؟ آزادم میکنی ؟
همین طور که به طرف میز بر میگردم ، میگم : البته که نه کوچولو ، من اون قدر هم احمق نیستم که بیخودی آدمی
مٹ تو رو بدزدم .

سارا خنده ی عصبی ای سر میده و میگه : خواهش میکنم آندره ، من میدونم که مشکل تو چیه ، اگه آزادم کنی قول
میدم که کمکت کنم .

با تعجب بر میگردم و به سارا نگاه میکنم

-اوه ، خدای من ،...ببینم کوچولو ! تو فک میکنی که من چه مشکلی دارم ؟

سارا که کمی ترسیده ، میگه : اصلن ولش کن .

سارا لبشو روی هم فشار میده و سرشو تکون میده و میگه : ببین آندره ، مادرم الان نگرانمه ، اون حتما پلیسا رو خبر
کرده . میدونی اگه منو ول نکنی و پلیسا پیدامون کنن برات خیلی بد میشه .

سرمو بر میگردونم و مشغول بررسی برنامه های توی لب تاب میشم . باید یه برنامه بنویسم و اون وقت با قرار دادنش
توی مغز این دختر اونو از مرگ نجات بدم .

در همین موقع پیام الیزا رو دریافت میکنم ، اون جواب داده : آندره ی عزیز ! این خوش قلبیه تو رو میرسونه اما این برای
ما کار پر زحمتیه و علاوه بر اون دیره دیر میشه . کمپانی فکر میکنه که تو از انجام ماموریت فرار میکنی . خواهش میکنم
آندره ، فکر تو فقط همه چیزو بد تر میکنه .

با خوندن پیغام الیزا پوز خندی میزنم .

-واقعا که

سارا میگه : تو چی گفتی .

بر میگردم و با صدای بلند تری میگم : واقعا که ، میدونی کمپانی از من چی می خواد ؟

سارا میگه : کمپانی ؟کمپانی

-بله ، همون جایی که من براش کار میکنم !

-اون از تو چی می خواد ؟

-اونا از من می خوان که مغز تو رو در بیارم و براشون بفرستم .

با این حرف سارا هین عمیقی میکشه .

-نگران نباش ، من نمی دارم که اونا به همچین کاری انجام بدن ، من فکر بهتری دارم .

سارا میگه : ببینم ، تو واقعا می خواهی مغز منو در بیاری؟

لحظه ای به قیافه ی وحشت زده ی سارا نگاه میکنم . واقعا اون ترسیده ؟

-گفتم که من نمی خوام آسیبی به تو برسونم . تصمیم دارم یه مغز مصنوعی برات درست کنم . نظرت چیه ؟

سارا لحظه ای مکث میکنه . ظاهرا توی بهت فرو رفته . این حالات آدمآ رو توی یه کلاس توجیهی ، قبل از اومدن به زمین یاد گرفتیم .

سارا که حالا اشک توی چشمش جمع شده ، چیز نامفهومی رو زیر لب زمزمه میکنه .

مشغول برنامه نویسی میشم. توی سن هیجده سالگی ۴۰ ترابایت حافظه از کمپانی خریداری کردم که ۳۰ ترابایت رو به مهارتای افسری اختصاص دادم و به صورت غیر قانونی بقیه ی اونو به انباشت علم برنامه نویسی اختصاص دادم .

این بار صدای گریه ی سارا تمرکز منو به هم میزنه .

بی اعتنا به اون ، کارمو ادامه میدم .

سارا میگه : کمپانی مغز منو برای چی می خواد ؟

همین طور که انگشتم روی کیبورد در حال چرخش و گردش میگم : مردم من ، نمی تونن خواب ببینن ، نمی تونن تخیل کنن ، اونا به لوب گیجگاهی تو احتیاج دارن .

سارا بینی شو بالا میکشه و میگه : شما چه جور تمدنی هستین ؟

پوزخندی میزنم و میگم : یه تمدن پوکیده ، توی گوشه ای از آسمون .

سارا که کم سعی داره من و تمدنم رو باور کنه ، میگه : کی به شما گفته که خواب دیدن چیز خوبییه ؟

برای برداشتن حافظه ی پنهان از توی کوله پشتیم ، بلند میشم و همین طور که از جلوی سارا رد میشم ، میگم : از اون جایی که دقیقا نمی دونم خواب چیه نمی تونم بگم چرا ، من فقط یه مامور عادی ام ، من باید تو رو ساعتی قبل میکشتم

.....

سارا فریاد میزنه : این قد این جمله رو تکرار نکن ، می فهمی؟

لحظه ای به چشمای قرمز سارا نگاه میکنم . به نظر نمی اومد که سارا کوچولو بتونه تا این حد ناراحت هم بشه .

قطعه ی مورد نیازم رو از توی کوله پشتی بیرون میارم و مشغول کارم میشم .

الیزا در جواب پیغامم گفته : آندره ، قانون شکنی تو در انباشت دانش برنامه نویسی خودش یه جرم محسوب میشه ، اما از اون جایی که ایده ات نسبتا عملی به نظر میرسه ، ما تا صبح بهت فرصت میدیم که تو اون کاری رو که می خوای انجام بدی ، اما درست زمان طلوع خورشید ، جاتو پیدا میکنیم و خودمون به ماموریت پایان میدیم .

این پیام الیزا بیشتر جنبه تهدیدی داره . بله ، دقیقا جنبه ی تهدید داره .

سارا میگه : میدونی چیه آندره ، ممنون که می خوای منو بکشی ...

لحظه ای برمیگردم و از بالای قاب عینکم نگاهی تعجب آمیز به سارا میندازم . این دختر مطمئنا دچار اختلالات عصبی شده که داره از بابت یه همچین مساله ای از من تشکر میکنه . بر میگردم و بی اعتنا به برنامه نویسی ادامه میدم .

سارا میگه : جدی گفتم ، راستش خود منم علاقه ی زیادی به مردن دارم .

با این حرف خنده ی عصبی ای سر میده و میگه : مردن دلچسب ترین تجربه ی دنیاست .

-خب باید بگم که شما این شانسو ندارین که دلچسب ترین تجربه ی دنیا رو تجربه کنین چون همون طور که گفتم من قصد همچین کاری رو ندارم .

سارا دیگه هیچ حرفی نمیزنه و منم به کارم مشغول میشم .

ساعتی میگذره و با احساس درد شدید توی عضلات گردنم دست از کار میکشم .

بر میگردم . سارا به خواب فرو رفته . البته این طور به نظر میاد . به طرف کیفم میرم و بسته ی ساندویچ آماده رو بیرون میارم . یکی از ساندویچا رو بر میدارم و بر میگردم سر برنامه نویسی .

هنوز اولین قطعه ی ساندویچم رو نبلعیدم که سارا از پشت سرم میگه : تو می خوای چجور برنامه ای رو بنویسی ؟

بدون جویدن ساندویچ ، اونو میبلعم ، رو به سارا میگم : یه برنامه که بتونی با اون بتونی قوه ی بینابیت رو حفظ کنی ...هر چند دیگه درک تصویری رو از دست میدی .

سارا میگه : درک تصویری ؟ میشه واضح تر بگی .

-البته ، تا اون جایی که من میدونم شما آدما از دیدن یه سری چیزا لذت میبرین ، مثلا یه گل سرخ ، این طور نیست ؟

سارا لحظه ای مکث میکنه و بعد جواب میده : ینی می خوای بگی که تو لذت نمی بری ؟

-البته که اگه لذت میبردیم ، سراغ مغز شما آدما نمی اومدیم .

سارا لحظه ای خیره به زمین به فکر فرو میره . خود من هم نمی تونم بگم که دقیقا اون داره به چی فک میکنه .

-بینم سارا ، تو داری به چی فک میکنی ؟

سارا جواب میده : به این که اگه درک بیناییمو از دست بدم چه اتفاقی میوفته .

سری تکون میدم و میگم : اون وقت میشی مثل یه فرد نابینا ، البته یه فرد نابینا که برای راه رفتن نیازی به عصای سفید نداره ، متوجه منظورم میشی ؟

-اوهوم.

-و اون وقت تقریبا میشی مثل مردم سرزمین من.

نگاهی به ساندویچم میندازم و رو به سارا میگم : ببینم ، تو گرسنه نیستی ؟

سارا بی اعتنا به سوال من میگه : ببینم ، پس تو و مردم از چی لذت میبری؟

به فکر فرو میرم .

-خب.....خیلی چیزا.....

سارا میگه : مثلا چه چیزایی ؟

باز هم به فکر کردن ادامه میدم . جواب میدم : خیلی چیزا ، نمی دونم چجوری بهت بگم.....

سارا مصرانه میگه : زود باش ، امکان نداره که تو از چیزی لذت نبری .

-باشه ، باشه ،من وقتی که داشتم به صورت غیر قانونی علم برنامه نویسی رو یاد میگرفتم خیلی احساس لذت کردم .

سارا که تقریبا متوجه منظورم شده میگه : پس شما هم از چیزایی لذت میبرین.

-آره ، آره ، اما خب به جز اون دفه دیگه هیچ وقت احساس لذت بهم دست نداده .

چشمای سارا از تعجب گشاد میشه .

بر میگردم و مشغول کارم میشم .

سارا میگه : از غذا خوردن ، شما از غذا خوردن لذت نمی برین.

-نه.....

-اما این امکان نداره ، هر موجودی از غذا خوردن لذت میبره .

-خب ما لذت نمی بریم .

-...خب ، از ...از موسیقی ، از موسیقی چی ، از اون لذت نمی برین ؟

-نه ، نه ، ما از موسیقی لذت نمی بریم .

-اما این دروغه .

-نه ، دلیلی برای دروغ گفتن ندارم ، ما تو دنیای خودمون چیزی به اسم موسیقی نداریم .

سارا لحظه ای مکث میکنه و میگه : پس اگه موسیقی ندارین از کجا میدونی که من دارم چی میگم ، منظورم اینه که تو چه میدونی که موسیقی چیه که میگی ما موسیقی نداریم و من از موسیقی لذت نمی برم ؟

با کلافگی بر میگردم و میگم : چون من با این پدیده توی دنیای مزخرف تو آشنا شدم ، می فهمی خانوم کوچولو ؟ حالا هم سعی کن سکوت کنی ! سکوت ! می فهمی ؟

سارا کپ میکنه . منم بر میگردم و به کارم ادامه میدم .

سارا دقیقه ای بعد میگه : تو بالاخره مغز منو شکاف میدی درسته ؟

سکوت میکنم . یه دختر شونزده ساله از این طور مسائل وحشت داره .

سارا دوباره میگه : به خاطر خدا بگو که این کارو نمی کنی ، چون من این طوری میمیرم

-نگران نباش ، تو نمی میری ، هر چند ، خودت گفتی که دوس داری این تجربه ی لذت بخش رو داشته باشی ، این طور نیست ؟

سارا جوابی نمیده .

بعد از چند دقیقه ، سارا میگه : خواب دیدن هیچ لذتی نداره .

-ما خواب رو فقط به خاطر لذت بردن نمی خوابیم

-می تونم بپرسم شما خواب دیدن رو برای چی می خوابین ؟

-برای تخیل ، برای ایده های نو ، برای اختراع !

سارا لحظه ای سکوت میکنه و میگه : شما اهالی تاتاریا یه مشت کودن بی مغزین ،

-میدونم دختر کوچولو ، برای همین هم مغز تو رو به رسم امانت نگه میداریم.

سارا دیگه هیچی نمیگه . دوباره مشغول میشم .

هنوز پنج دقیقه ای نگذشته که پیغامی از طرف معاون پروژه ی ماموریت بزرگ دریافت میکنم .

اون نوشته : دوست عزیز ! شما دست به کار خطرناکی زدین . آیا به این فکر کردین که اون دختر چطور میتونه بعد از دست دادن قوه ی ادراکش به زندگی خودش ادامه بده ؟ انسان ها به سبب حواس خوکی خودشون ، بدون ادراک قادر به ادامه ی زندگی نیستن . من شما رو جدا از انجام این کار منع میکنم . یادتون نره که شما بعد از برگشتن به خاطر یادگیری غیر قانونی علم برنامه نویسی باید پاسخگو باشید . اگر ما میگییم که اون دختر باید کشته بشه به خاطر این

نیست که راهی به جز این نداریم . ما میتونیم به راحتی اون مغز مصنوعی رو اختراع کنیم . اما این فقط به خاطر آسودگی اون دختره . امیدوارم که متوجه منظورم شده باشین .

بر میگردم و نگاهی به سارا میندازم که سرشو پایین انداخته و موهای مشکی رنگ بلندش ، صورتش رو پوشونده . از جام بلند میشم و به طرفش میرم . اون که حضور من رو در کنار خودش احساس کرده سرش رو بلند میکنه . گریه صورتش به خاطر ذرات عرق در حال خراب شدن . دسته ای از موهاش به دو طرف صورتش چسبیده .
-تو حالت خوبه؟

سارا که حالا به وضوح می لرزه ، دوباره سرش رو پایین میندازه .

بهتر مبینم که با این وضعیت دستاشو باز کنم .

هنگام رد شدن از کنار صندلیش ، دستم با جعبه ی آلات قتاله برخورد میکنه و همه ی کارد ها و ابزارهای براق توی جعبه ، روی زمین پخش میشن .

سارا به سرعت به منظره نگاه میکنه . قبل از این که فرصت جمع کردنشون رو پیدا کنم ، سارا شروع به گریه کردن میکنه .

متوجه میشم که سارا از حالت عادی خارج شده و تا این جایی که می دونم به این رفتارش جنون گفته میشه . البته فک کنم .

به سرعت به طرف آلات قتاله خیز بر میدارم و اونا رو توی جعبه میریزم . در حین برداشتن یک کارد کوچیک ، یکی از انگشتام از وسط زخمی میشه .

دستم رو میگیرم . سارا دیگه هیچی نمیگه . انگار میدونه که اگه کوچکترین صدایی رو ایجاد کنه با یکی از این چاقو ها میکشمش .

به لطف گاز و باند توی جعبه به سرعت دستمو باند پیچی میکنم .

متوجه نگاه سارا میشم که روی من خیره مونده . به این حالت چهره ی اون نگرانی گفته میشه . البته تا اون جایی که من میدونم . این حالت از سارا بعیده . آیا زخمی شدن دست من برای اون مهمه؟

رو به سارا میگم : چرا نگرانی ؟

سارا میگه : نگرانم؟

-آره ، تو الان نگران دست منی....

سارا قیافه ای موزی به خودش میگیره و میگه : من نگران تو نیستم .

و صورتشو جمع میکنه و سرشو به طرفی میچرخونه .

پوزخندی میزنم و به ادامه ی برنامه ی مغز مصنوعی مشغول میشم .

در حال نوشتن مراحل پایانی مغز سارا هستم که مورچه ی توی گوشم ساعت ۱۱ شب رو اعلام میکنه .

سارا با خودش زمزمه میکنم : مادرم الان کل شهر رو زیر و رو کرده . بینم آندره ، ما الان کجاییم ؟

همین طور که مشغول تایپ خط های پایانی برنامه هستم ، میگم : در یک جای دور از منزل شما ، در زیر زمین .

سارا تکرار میکنه : در یک جای دور از منزل ما ، در زیر زمینو تا کی این جا می مونیم ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : تا قبل از طلوع خورشید آزادت میکنم .

سارا تکرار میکنه : تا قبل از طلوع خورشیداون وقت من به خونه بر میگردم

سارا دوباره سکوت میکنه . ظاهرا حرفی برای گفتن نداره .

سارا به طور ناگهانی ، با صدای بلند میگه : من گشمنه !

با صدای میچرخم و با تعجب به سارا که حالا مثل بچه ها موزی شده نگاه میکنم . اون دوباره با همون لحن میگه :

زود باش ! من گشمنه ! می فهمی ! گش...نمه !

از جام بلند میشم و به طرف بسته ی ساندویچ آماده میرم . هنوز درش رو باز نکردم که سارا با صدای جیغ جیغوش میگه :

ساندویچ نه ، من یه چیز خوشمزه میخوام .

دوباره با چشمایی گرد شده به سارا نگاه میکنم . اون لبخندی شیطانی میزنه و میگه : تو فقط تعجب میکنی ، هیچ چی جز این بلد نیستی !

سارا کم کم داره اعصاب منو به هم میریزه .

اخم خفیفی میکنم و میگم : تو گرسنه نیستی درسته ؟

سارا با خنده میگه : البته که گشمنه

بی اهمیت به سارا به سراغ کارم بر میگردم .

سارا که از بی محلی من عصبانی میشه ، پاهای بسته شو به زمین میکوبه و جیغ جیغ کنان ، مثل بچه ها نق نق میکنه .

طی یه حرکت ناگهانی نوار چسب رو بر میدارم و دوباره دهان سارا رو می چسبونم .

سارا با اخم به من خیره میشه . منم میگم : تو هیچ کاری نکردی که گرسنه بشی ، پس بی خودی سر و صدا نکن .

پیغامی یکی یکی از طرف کمپانی فرستاده میشن . دیگه اهمیتی به حرفاشون نمیدم . اونا به من قول دادن که تا صبح به من مهلت بدن و این پیغامی پیپی فقط وقت سوزوندنه .

حول و حوش ساعت دوازده برای نوشتن بخش هایی از حافظه ی مصنوعی دچار مشکل میشم . به یاد سارا میوفتم. از جام بلند میشم . سارا ظاهرا به خواب رفته . به طرفش میرم و چن باری دستمو جلوی صورتش تکون میدم . واکنشی نمی بینم . البته این کار من زیاد تاثیر گذار نیست . حتی اگه اون بیدار باشه .

به سراغ کیفم میرم و قوطی مخصوص اشیای معلق رو بیرون میارم . مغز مصنوعی ساخته شده توسط کمپانی رو بیرون میارم . تکه مغز معلق از دیواره ی شیشه ای قوطی قابل مشاهده اس .

دوباره نگاهی به سارا میندازم . به طرف جعبه ی الات قتاله میرم که روی میزی در نزدیکی سارا قرار داره . به آرومی در جعبه رو باز میکنم . متوجه میشم که سارا سرش رو بالا میاره . لحظه ای به چشمای وحشت زده اش نگاه میکنم .

در جعبه رو میندم و در حالی که قوطی مغز رو روی میز قرار میدم ، میگم : بین من کاری با تو ندارم ، پس به اعصاب مسلط باش .

سارا لحظه ای مکث میکنه . کم کم اشک توی چشماش جمع میشه و شروع به گریه کردن میکنه . از اون جایی که احتمال میدم با چسب روی دهنش خفه بشه ، به طرفش میرم و چسب رو از روی دهنش بر میدارم . طنابا رو باز میکنم . همینطور که در حال باز کردن طنابای دور پاهاشم ، با صدای خفه ای میگه : تو یه دیوونه ای.....یه دیوونه

—آره ، من یه دیوونه ام ،

سارا صدا شو بالا میبره و میگه : پلیسا پیدات میکنن و تو روتو یه کثافتیتو یه روانی به تمام معنایی .

همین که طناب دور پاهاشو باز میکنم به سمتم حمله میکنه و با حرکتی منو روی زمین میندازه . منم که جا خوردم به سرعت بازوهایم میگیرم و اونو به زمین میکوبم .

این دختر بر خلاف سن کمش خیلی قدرتمند به نظر میرسه .

سارا لحظه ای با خشم به من خیره میشه و بعد دوباره میزنه زیر گریه .

دستاشو ول میکنم و از جام بلند میشم . همین طوری که بالای سرش ایستادم ، میگم : تو حق داری که منو بکشی ، پاشو! اون جعبه هم پر از وسایل آدم کشیه ، زود باش ، من دیگه جلتو نمی گیرم .

سارا کف دستش رو روی زمین میذاره و به سختی بلند میشه .

سرشو روی زانوهایش میذاره و به گریه کردن ادامه میده ...به صورت تقریبا بی صدا .

به سراغ لب تابم میرم . با کلافگی دستی توی موهام میکشم . دیگه اطلاعات موجود توی حافظه ی من برای نوشتن این برنامه کافی نیست .

برای پیدا کردن یه چیز به درد بخور به سراغ پیغام هام میرم . شاید بتونم از الیزا کمک بگیرم . پیغامی رو با این مضمون ارسال میکنم : من به یه برنامه نویس احتیاج دارم . لطفا اگه توانش رو داری به من کمک کن .

بر میگردم و به سارا که همچنان به گریه کردن ادامه میده نگاه میکنم . به طرف میز میرم و قوطی مغز رو بر میدارم . رو به روی سارا زانو میزنم و میگم : اینو میبینی سارا ، این برنامه ای که من دارم می نویسم رو روی این نصب میکنم . اون وقت این میشه تنها راه نجات تو .

سارا که تمایلی به شنیدن حرفای من نداره با صدای بلند تری به گریه ادامه میده .

مورچه ی توی گوشم بار دیگه ساعت رو اعلام میکنه : ساعت ۱ بامداد

-لعنتی!

از جام بلند میشم و بار دیگه به برنامه ای که نوشتم نگاه میکنم . من اگه فقط ۱۰ ترابایت حافظه ی اضافی داشتم می تونستم برنامه نویسی رو به طور کامل یاد بگیرم . کی میتونه به من کمک کنه .

در همین موقع الیزا جواب میده : همکار محترم ، در این مورد کاری از دست من ساخته نیست .

همکار محترم ، واقعا منظور الیزا از این لفظ مسخره چیه ؟

سرمو با دستام میگیرم و شروع به قدم زدن توی اتاق میکنم .

به یاد مامورای توی آسایشگاه میوفتم . شاید اون ماموری که به من در سر هم بندی لب تاب غرازه کمک کرد بتونه برنامه نویسی انجام بده .

به سرعت آماده ی رفتن به آسایشگاه میشم . کوله پشتیمو بر میدارم اما دوباره به یاد سارا میوفتم . رو به اون میکنم و میگم : من نمی تونم بذارم که تو بری چون مامورای کمپانی تو رو درست بعد از طلوع خورشید میکشن . حرفمو باور کن . من خیلی زود بر میگردم . اگه جونتو دوس داری همین جا بمون اگه هم دوس داری تجربه ی شیرین مرگ رو به عینه ببینی بعد از رفتن من فرار کن .

سارا چیزی نمیگه . منم به طرف ماشین میرم . هنوز در ماشین رو باز نکردم که سارا میگه : پلیسا حتما تو رو پیدا میکنن ، بهتر نیست با یه وسیله ی دیگه بری .

لحظه ای به سارا خیره میمونم . اون درست میگه . دکمه ی باز شدن دریچه ی آزمایشگاه رو میزنم و بدون ماشین از آزمایشگاه خارج میشم .

بارون شدیدی در حال بارشه . کلاه گرمکنم رو روی سرم میکشم و به سرعت خودم اضافه میکنم تا به جاده ی اصلی برسم . مورچه ی توی گوشم ساعت یک و نیم بامداد رو اعلام میکنه .

تا رسیدن به جاده خستگی زیادی رو توی بدنم احساس میکنم . سارا رو در حالی تصور میکنم که از داخل جنگل در حال فرار کرده و هر بار که از روی گودال آبی می پره ، لحظه ای بر میگردد و به پشت سرش نگاه میکنه
وارد جاده ی اصلی میشم که مورچه ی توی گوشم ساعت دو بعد از نصف شب رو اعلام میکنه . بارون با شدت کمتری در حال باریدن .

به الیزا فکر میکنم . اون هیچ وقت تا این اندازه از دست من ناراحت نشده بود که منو همکار محترم خطاب کنه .
به ماموریت فکر میکنم . به کارمندای کمپانی که حالا فک میکنن من دچار احساسات شدم و از کشتن یه دختر کوچولو می ترسم .

هیچ کدوم از این ها مهم نیستبله دیگه مهم نیست چون دیگه راه برگشتی وجود نداره . اگه من بخوام جا بزنم علاوه بر این که سارا کشته میشه ، باید به کمپانی به خاطر یادگیری غیر قانونی برنامه نویسی جواب پس بدم . علاوه بر اون از کمپانی اخراج میشم و برای کار اجباری توی کارگاه فراخوانده میشم.

چند قدمی رو توی جاده طی میکنم . تصور این که تا رسیدن به آسایشگاه رو پیاده روی کنم منو روانی میکنه .
ربع ساعتی پیاده روی میکنم . در همین موقع ماشینی شبیه لامبورگینی از کنارم رد میشه . با امید وافر به ایستادن لامبورگینی، رفتنش رو تماشا میکنم . خوشبختانه اون می ایسته . به طرفش می دوم .
با باز کردن در ماشین با خانومی جوون و زیبا رو به رو میشم که کلاه پشمی قهوه ای رنگی رو تا روی گوشاش کشیده . لبخندی میزنم و میگم : ممنون که وایسادیمیشه منو تا شهر ببری؟

دختر جوون لبخندی میزنه و میگه : البته ، فقط به شرط این که روی من اصلحه نکشی .
لحظه ای به حرف راننده فکر میکنم . لبخندی میزنم و میگم :....خیالت از این بابت راحت باشه
به سرعت مسیر رو طی میکنیم . جلوی داشبورد ماشین ، مقدار زیادی پوست شکلات و جای چیپس وجود داره .
به راننده میگم : تو با این ماشین کار میکنی ؟

دختر لبخندی میزنه و میگه : البته ، من نامه ی بین ادارات رو جا به جا میکنم ، منظورمو میفهمی ، یه کم مرموزه .
سری به نشانه ی تایید تکون میدم .

دختر میگه : میتونی منو نلی صدا بزنی....اسم تو چیه ؟

-من آندره ام....

-و این موقع شب این جا چیکا میکنی ؟

-یه کم مرموزه

نلی سری به نشانه ی تایید تکون میدو و مشغول راندگیش میشه . موسیقی ملایمی توی ماشین در حال پخشه . تا خود شهر کوچکترین حرفی بین ما رد و بدل نمیشه . به محض رسیدن به شهر از ماشین پیاده میشم . نلی کارتی رو به طرفم میگیره و میگه : این کارت منه ، هر وقت نیاز به پستیچی فوری داشتی بهم زنگ بزن .

کارت رو از نلی میگیرم و میگم : البته ، حتما !

از مسیر پشت منزل خانم برون رد میشم و به سمت آسایشگاه به راه میوفتم . آیا خانوم برون متوجه گم شدن سارا شده ؟ آیا به پلیس اطلاع داده ؟ آیا پلیس الان به دنبال من و دنی میگرده ؟

احتمالا پلیس منو شناسایی کرده و داره به دنبال میگرده...این اصلا بعید نیست

به باجه ی تلفن عمومی پناه میبرم . خوشبختانه کوله پشتی ضد آبم مانع از خیس شدن لب تابم شده .

این بار هیچ پیغامی از طرف الیزا دریافت نکردم . از اون جایی که زنگ زدن به آسایشگاه و درخواست کمک کردن غیر ممکنه ، چون نمی تونم زنگ بزنم و بگم : سلام خانوم پرستار ، میشه یکی از دیوونه های توی آسایشگاه رو برای کمک بفرستید ، اخه من به یه برنامه نویس احتیاج دارم ، پیغامی برای دنی ارسال میکنم و از اون میخوام که این کار رو انجام بده .

توی باجه ی تلفن منتظر میمونم . امکان داره که دنی این کار رو انجام نده اون وقت خودم به آسایشگاه میرم و این کار رو انجام میدم .

به سارا فکر میکنم . حالا احتمال بیشتری در مورد فرارش میدم . کدوم ادم احمقی منتظر میمونه که مغزش رو شکاف بدن و بخش مهمی از حافظه شو از اون بگیرن؟

دیگه مهم نیست که من این برنامه رو بنویسم یا نه ، فقط امیدوارم که اون دختر بتونه از این محلکه چون سالم به در بره . اگه اون کمپانی لعنتی بهش این فرصت رو بده .

یاد پیغام الیزا میوفتم که گفته بود فقط تا طلوع خورشید فرصت داری این کار رو انجام بدی .

در همین موقع دنی پیغام میدو : تو چیکار کردی آندره ؟ تو با این کار خودتو توی دردسر انداختی ، به نظرت حتی اگه من از اون مامور بخوام ، اون حاضر میشه که از آسایشگاه فرار کنه و با تو توی این جرم شریک بشه .

دنی درست میگه . این سر کشی بزرگ تنها از مامور کله شقی مثل من ساخته است .

توی تاتاریا خیلی کم پیش میاد که کسی کله شقی انجام بده . خیلی کمچون همه بر اساس یه سیستم برنامه ریزی شده عمل میکنن . کسی نمی تونه پیش بینی کنه که بعد از یه ریسک چه اتفاقی میوفته . پس چرا من این کار رو انجام میدم . من چرا ریسک میکنم ؟ این خصلت از اهالی تاتاریا به دوره . پس این چه معنایی میتونه داشته باشه . آیا چیزی غیر از اینه که منم یه ریشه از همین آدما دارم و از اون بی خبرم ؟

آیا منم یه خوک احساسی ام؟ اما این غیر ممکنه . اگه من دارای ریشه های انسانی باشم پس الیزا هم همین ریشه رو داره . البته چون الیزا هم یه ایده به دست آورد ، بله درست پنج سال پیش.....

ای کاش معنی افکارم رو می فهمیدم . ای کاش کسی بود که به سوالات من جواب بده .

کی میتونه به سوالات من جواب بده . بله...بله...اون رئیس کمپانیه...اون بهتر از هر کس دیگه ای معنی حرفای منو می فهمه . بلافاصله دست به کار میشم و سوالم رو برای رئیس کمپانی ارسال میکنم . اون میتونه به من کمک کنه .

از اومدن به شهر پشیمون میشم . واقعا کار اشتباهی انجام دادم .

کوله پشتیمو برمیدارم . نگاهی به بیرون میندازم ، آیا میتونم تا قبل از طلوع خورشید خودمو به مخفیگاه برسونم؟... ای کاش هرگز نمی اومدم .

به امید دیدن یه ماشین دیگه به راه میوفتم . هر چه قدر که بیشتر به جلو میرم ، امیدم برای پیدا شدن یه ماشین گذری کمتر میشه .

سارا حتما تا الان تونسته راهی برای فرار از اون مخفیگاه پیدا کنه . البته این کار با زدن یه دکمه که روی یکی از دستگاه های توی آزمایشگاهه ممکنه .

امیدوارم که فرار کرده باشه . بله ، واقعا امیدوارم که فرار کرده باشه . چون احتمالا من دیگه نمی تونم کاری برای نجات دادنش انجام بدم . و همچنین نمی تونم موقع صبح کشته شدنش توسط مامورین کمپانی رو ببینم. مگه این که رئیس کمپانی این لطف رو در حق من کنه و اون برنامه رو برای من بفرسته . همین طور که خودشون گفتن نوشتن این برنامه برای اونا سخت نیست . اونا فک میکنن که سارا بدون خیالات و رویا نمی تونه زندگی کنه . به نظر من که یه همچین چیزی ممکنه . همون طور که اهالی تاتاریا تا الان بدون رویا زندگی کردن .همون طور که من تمام این سال ها رو بدون تخیل زندگی کردم .

الیزا اعتقادش اینه که آدما بدون رویا توی دنیای خودشون میمیرن . اگه واقعا نظر اون اینه من حاضرم سارا رو به تاتاریا ببرم تا بتونه اون جا زندگی کنه .

هنوز وارد محدوده ی جنگلی نشدم که موتور اسپرت قرمز رنگی در کنارم توقف میکنه . راننده رو نمی تونم تشخیص بدم چون یه کلاه کاسکت مشکی رو سرش گذاشته . لحظه ای به موتور سوار خیره می مونم که قطره های بارون از کلاه و لباسش سر میخورن و پایین میریزن .

بار دیگه نگاهی به موتور میندازم . این موتور همون موتوری نیست که دنی توی پارکینگش داشت . و احتمالا این موتور سوار هم خود دنیه که داره به من اشاره میکنه که سوار شم .

با خوشحالی به طرفش میرم و کلاکاسکت پشت موتور رو روی سرم میذارم و با هم به طرف مخفیگاه به راه میوفتیم .

بدبختانه تمام لباسام خیس شده و احساس میکنم که مثل یه ماهی توی لجن شناورم .

دنی در مخفیگاه رو با یکی از دکمه های روی موتورش باز میکنه و من این جا می فهمم که موتور اون یه موتور معمولی نیست .

به همون ترتیب به آرومی وارد آزمایشگاه میشیم . حجم زیادی از بارون وارد محدوده ی زیر دریچه میشه . حین پیاده شدن از موتور مدام به دنبال سارا میگردم .

کوله پشتیمو بر میدارم و به وسط آزمایشگاه میرم . صندلی بزرگ ، وسط آزمایشگاه قرار داره و طنابایی که با اون سارا رو بسته بودم اطراف صندلی رها شده . آخرین بار خودم طنابا رو از سر و دست سارا باز کردم .

جعبه ی آلات قتاله روی همون میز قرار داره . بله همه چیز به همون حالت قبلیه به جز سارا که هیچ خبری ازش نیست .

در بهت رفتن سارا ، وسط آزمایشگاه توقف میکنم که دست دنی رو روی شونه ی خودم احساس میکنم .

-اون رفته دنی ، من به اون گفتم که اگه بره ، کشته میشه

دنی میگه : تو تلاش خودتو کردی دوست من ، دیگه مهم نیست که چی پیش میاد ، حالا بهتره زود تر وسایلت رو جمع کنی ، بهتره تا صبح به آسایشگاه برگردی .

رو به دنی میگم : اگه ازم پرسیدن که چه بلایی سر اون دختر آوردم باید چی بگم ؟

دنی میگه : تو ادعا میکنی که یه دیوونه ای .

-و اگه نتونم ادعا کنم .

-اون وقت بخشی از مغزت رو off می کنیم .

-Off میکنین ؟ چه عالی....

و با گفتن این حرف پوزخندی میزنم .

هنوز زیپ گرمکنم رو باز نکردم که صدای برخورد شیئی رو از پشت یکی از میزها میشنوم .

-سارا ! تو اونجایی ؟

به آهستگی به طرف میز به راه میوفتم . سارا دستاشو زیر سرش گذاشته و مثل یه بچه ی کوچولو به خواب عمیقی فرو رفته .

از این که میبینم هنوز فرار نکرده لبخندی میزنم . خوشحالم که کم عقلی نکرده .

بر میگردم و همینطور که تی شرت خیسم رو بیرون میارم از دنی می خوام که سکوت رو رعایت کنه .

دنی به آرمی به طرف میز میاد و لحظه ای به سارا خیره میمونه . انگار که دچار حیرت شده .

رو به من میگه : به نظرت رئیس کمپانی رویای این دختر رو می خواد چیکار؟

همین طور که تی شرتم رو می چروم ، میگم : برای این که با تخیل حجم حافظه خود به خود افزایش پیدا میکنه . کمپانی عقیده داره که با تخیل میشه ایده های جدیدی ساخت ، حتی من شنیدم که میشه با تخیل یه تمدن کهن به وجود آورد .

دنی میگه : شوخی میکنی پسر ! ینی تمدنی که دارای قدمت باشه ؟ مثل تمدن آدما ؟

-البته ، و همه ی اینا تنها با تخیل ممکنه . حالا میشه بگی که برای چی به این جا اومدی .

دنی میگه : اوه ، بهت نگفتم ؟ خب من ۴۰ ترابایت حافظه ی برنامه نویسی دارم که می تونه تا حدودی به تو کمک کنه .

-جدی میگی ؟ پس بهتره هر چه زود تر دست به کار شی ، چون وقت زیادی نداریم .

دقیقه ای بعد دنی مشغول کار روی برنامه ی مغز مصنوعی میشه . خوشبختانه اون ۴۰ ترابایت از حافظه ی ۷۰ ترابایتی شو به برنامه نویسی اختصاص داده .

دو پتو رو از داخل کمدی در انتهای آزمایشگاه بیرون میارم . یکی از اونا رو روی سارا میکشم و یکی دیگه رو به دور خودم میپیچونم . صندلی مو کنار دنی میذارم و به مانیتور خیره میمونم . بعد از گذشت یک ساعت هنوز خبری از جواب رئیس کمپانی نشده . شاید اصلا قصد جواب دادن به سوال منو نداره .

دنی رو به من میگه : چرا می خوای جون اون دختری نجات بدی ؟

لحظه ای فکر میکنم و میگم : این کار به نفع کمپانیه ، ما بعد از این مجبور به کشتن انسان های بیشتری میشیم .

دنی پوزخندی میزنه و میگه : آدمایی که ما مجبور به کشتنشون میشیم کمتر از تعداد انگشتای دستن .

-خب منظورت از این حرف چیه ، ینی می خوای بگی که این مهم نیست که ما آدما رو میکشیم؟

دنی با همون لحن میگه : البته که مهم نیست دوست من ، ما آدما رو میکشیم چون اونا یه مشت خوک احساسین ، اونا به خاطر احساساتشون نمی تونن از توانایی هاشون استفاده کنن احتمالا اونا به وجود اومدن تا ما ازشون استفاده کنیم ، درست مثل آب یا درست مثل غذا! میفهمی؟

-کی همچین حرفی رو میتونه اثبات کنه ، اونا هم مثل ما علم یاد میگیرن و برای بالا بردن سطح زندگی شون ابزار آلات جدیدی رو اختراع می کنن .

-اما فراموش نکن که مغز اونا دچار نارسائیه ، بله اونا هرچند هم که در یادگیری بی نظیر باشن در به کار بردن یادگیری هاشون دچار مشکل میشن ، چون اونا انسانن می فهمی ، و به قول خودشون انسان جایز الخطاست ، آیا تو قبل از اومدن به زمین توی کلاسای توجیهی شرکت داشتی ؟

لحظه ای به فکر فرو میرم و میگم : من میدونم که تو چی میگی ، و می دونم که چرا این حرفا رو میزنی ، اما خواهش میکنم که توی این کار به من کمک کن ،فقط همین یه بار .

دنی میگه : به این فک کردی که بعد از برگشتن به کمپانی باید پاسخگو باشی ؟

-بله ، بله ، و میدونم که حالا پای تو هم گیره ، اما من دلایل زیادی برای این کار دارم که اونا رو برای رئیس کمپانی ارسال کردم ، اون باید برای محکوم کردن من به این سوالات جواب بده ،فقط باید صبر داشته باشیم .
دنی دیگه چیزی نمیگه و به ادامه ی کارش مشغول میشه .

-آندره ! آندره !

چشمامو به سختی باز میکنم. کی به خواب رفتم که متوجه نشدم ؟

سارا که با چشمایی پف کرده بالای سر من ایستاده ، میگه : خواهش میکنم بلند شو آندره ، الان ساعت ۴ صبحه .

با شنیدن ساعت ، از جا میپریم . زیر لب میگم : من کی خواب رفتم ؟

سارا میگه : منم از ترس بیدار شدم ، خواهش میکنم آندره ، تو تونستی اون برنامه رو بنویسی ؟

کاملا برنامه رو فراموش کرده بودم . نگاهی به لب تاب میندازم که همون طور به حال خودش گذاشته شده . نگاهی به سارا میندازم که منتظر شنیدن خبر خوبی از طرف منه .

برنامه رو وارسی میکنم . اینطور که به نظر میاد به طور کامل نوشته شده .

نگاهی به سارا میندازم . نگرانی از اعماق چشماش قابل مشاهده اس . طی یه حرکت ناگهانی مشتمو توی هوا تکون میدم و میگم : ما موفق شدیم !

سارا جیغی از خوشحالی میشه و مشتاشو توی هوا تکون میده .

اما لحظه ای بعد ، انگار که هیچ خبر خوبی نشنیده باشه ، میگه : حالا باید اونو توی مغز من بذاری .

می تونم درک کنم که تا چه اندازه این کار برای اون وحشت آورده .

سارا با صدایی لرزون میگه : این کار راحتی مگه نه ؟ تو میتونی این کارو انجام بدی ؟ تو منو بیهوش میکنی و بدون این که من چیزی احساس کنم ، اون چیز رو توی سرم قرار میدی ، ببین آندره من حاضرم این کارو انجام بدم ، باور کن .

سری به نشانه ی افسوس تکون میدم .

پیغام رو بررسی میکنم . خوشبختانه رئیس کمپانی به پیغام من جواب داده . اون طی یه نامه ی تقریباً طولانی جواب داده : آندره ! تو هر جا که بری ، و با هر موجودی که معاشرت داشته باشی ، در نهایت یکی از اهالی تاتاریا هستی و ریشه ی تو به تاتاریا مربوط میشه . لطافت قلب تو نسبت به اون دختر دلیلی داره که بعد از برگشتن تو به تاتاریا معلوم میشه و

قصه ندارم که فعلا برای تو بیا نش کنم . چون نه فرصت کافی برای گفتنش وجود داره و نه تو وقت کافی برای فهمیدنش داری .

چند پزشک از طرف من تا ساعتی دیگه به مخفیگاه میان . اونا کار جا سازی مغز رو انجام میدن . اما تو هم باید تعهد داشته باشی که اون دختر به تاتاریا بیاد . اون دختر به خاطر این که یه سری از توانایی های خودشو از دست میدی ، باید به سیاره ی ما بیاد و در کنار ما زندگی کنه .

میدونم که تو دوست نداری اونو از سرزمین خودش جدا کنی ، میدونم که تو هم دچار احساساتی مثل اون خوکای احساسی شدی ، اما فراموش نکن که همه ی این کارا برای نجات جون اون دختره .

اگه تو کاری که ازت خواستم رو انجام بدی منم راز احساسات رو میگم . فقط در این صورت تو به حقیقت پی میبری .

همون طور که از اول هم گفتم تو هر کاری هم کنی باز هم یکی از اهالی تاتاریا هستی و جدا شدن تو از تمدنت غیر ممکنه . سعی کن بیش از این احساسی عمل نکنی .

در این جا پیغام رئیس کمپانی به پایان میرسه و من در بهت راز ناگفته باقی میمونم .

سارا که متوجه بهت من شده ، به طرفم میاد و میگه : چیزی شده آندره ؟

از جام بلند میشم و رو به روی سارا قرار میگیرم . به چشمای مشکی رنگ سارا خیره میمونم . بازوهاشو میگیرم و میگم : سارا ، من مجبورم ازت درخواست کنم که به سرزمین ما بیای ، چون تو بعد از این نمی تونی توی سرزمین خودت زندگی کنی ، ... این تنها راه زنده موندن توئه قبول میکنی ؟ حضری از مادرت و شهرت جدا بشی و با من به تاتاریا بیای ؟

سارا که در بهت عجیبی فرو رفته ، بعد از مکثی نسبتا طولانی ، میگه : البته البته من با تو به سیاره ات میام

-نمی خوای قبل از اومدن با مادرت خداحافظی کنی ؟

سارا پوزخندی میزنه و میگه : اون مادر من نیست .

-منظورت چیه ؟

-.....اون مادر من نیست ،بیشتر از این نمی تونم بگم ، فقط بدون که اون مادر من نیست .

لبخندی میزنم و میگم : مطمئن باش که از اومدن به تمدن من پشیمون نمی شی .

در همین موقع دریچه ی ورودی آزمایشگاه گشوده میشی و نور نقره ای رنگی به داخل آزمایشگاه میتابه . هر دو از شدت تابش نور چشمای خودمون رو میپوشونیم . ظاهرا نور از طرف یه کشتی فضاییه که روی آزمایشگاه فرود اومده .

لحظه ای بعد از انبوه بخار و باران ، چهار قامت تیره وارد آزمایشگاه میشن .

متوجه میشم که سارا خودش رو پشت سر من قایم کرده و به شدت میلرزه.

-نگران نباش سارا، من مراقبتم.

با گفتن این جمله حس جالبی پیدا میکنم. به یاد ندارم که قبل از این دچار همچین احساس خوبی شده باشم.

صدای یکی از مامورین که کمی از حد معمول کلفت تره، میگه: امید وارم که بعدا از انجام این کار پشیمون نشم.

توی تاریک و روشن، چهره ی یکی از مامورین رو میبینم که موهای قهوه ای و دماغ باریکی داره. رو به میگه: ما شما رو تا airark ایر ارک همراهی میکنیم.

رو به سارا میکنم. ظاهرا از دیدن هم نوعای من دچار بهت شده. لبخندی واقعی میزنم و میگم: به تمدن من خوش اومدی.

و با هم به سمت کشتی فضایی به راه میوفتیم.

دقیقه ای بعد کشتی فضایی از زمین جدا میشه و همگی به سمت تاتاریا به راه میوفتیم.

من و سارا از پنجره به سیاره ی آبی زمین که در حال محو شدن نگاه میکنیم. سارا که پتویی رو اطراف خودش گرفته، با حالت بچه گانه ای میپرسه: توی سرزمین شما اکسیژن وجود داره؟

-البته،

سارا کنجکاوانه میپرسه: چرا ما لباس فضانوردا رو نمی پوشیم؟ چرا ما الان معلق نمیشیم؟ سفینه ی شما چه جور سفینه ایه؟ اگه شما آدم فضایی هستین پس چرا قیافه تون مثل ما ادماس؟.....

از سوالای مکرر و بچه گانه ی سارا به خنده میوفتم. همین طور که در حال خندیدنم سارا میگه: کجای حرفای من خنده داره؟ خب من دوس دارم بدونم.

روزنامه ای رو از روی صندلی جلو برمیدارم. این کشتی فضایی بزرگتر از اون کشتی فضائی ایه که با اون به زمین اومدم. هم از نظر تجهیزات و هم از نظر فضا.

نگاهی به اطراف میندازم. جدا از بوفه ای که من و سارا توی اون قرار داریم، بقیه ی قسمت ها پر از تجهیزات فضاییه. پیماست. تا اون جایی که من میبینم این کشتی فضایی فقط چهار تا خدمه داره.

همه ی اونا از من بزرگترن. یکی از اونا که موهاش رو به سفیدی میزنه و قد بلندی داره به طرف ما میاد و در حالی که به سارا لبخند میزنه، خم میشه و میگه: همه چیز خوبه خانوم کوچولو؟

سارا که کمی خجالت زده به نظر میرسه، لبخندی میزنه و میگه: البته.

اون مرد رو به من ادامه میده: تو منو به یاد میاری آندره؟

کمی فکر میکنم و میگم : شما رو تو جلسات میدیدم ، اما حقیقتا نمی دونم که اسم شما چیه.

مرد دستش رو به طرف من دراز میکنه و در حالی که دست من رو فشار میده ، میگه : من ناتانائیل هستم ، من به تو توی عملی کردن ایده ات کمک میکنم . من به سارا کوچولو کمک میکنم .

نگاهی به سارا میندازم . سارا میگه : شما واقعا یه پزشک هستین ؟

ناتانائیل میگه : البته ، خیالت از این بابت راحت باشه .

سارا میگه : ما آدما تا به حال هیچ وقت موفق به پیوند مغز نشدیم ، اما این طور که به نظر میاد این کار برای اهالی تمدن شما مثل آب خوردن میمونه .

و رو به من ادامه میده : این طور نیست آندره ؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم .

ناتانائیل میگه : وقتی که به تاتاریا برسیم متوجه میشی که این کوچکتین توانایی ماست ، تاتاریا باعث میشه که تو هر بار که به تمدنت فکر کنی ، پوزخند بزنی .

سارا در حالی که از پنجره به آخرین نقطه های بازمونده از کهکشانش نگاه میکنه ، میگه : امیدوارم

کشتی فضایی با تکون آرومی روی سطح تاتاریا فرود میاد . روزنامه رو از جلوی چشمم پایین میارم و به سارا که سرشو روی شونه ی من گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته نگاه میکنم .

به نمای سبز آبی تاتاریا نگاه میکنم . کپسولای معلق مرطوب کننده ی هوا در حال تهویه هستن و عده ای از مردم برای بازدید از محوطه ی خواب مصنوعی کمپانی جمع شدن . ما درست وسط حیاط کمپانی فرود اومدیم .

قصد بیدار کردن سارا رو دارم که ناتانائیل جلوی منو میگیره و در حالی که دستمال سفیدی رو توی دست داره ، میگه : دست نگه دار آندره ، می خوام بدون این که متوجه بشه ، بیهوشش کنم. اینطوری استرس کمتری به سراغش میاد .

سری به نشانه ی تایید تکون میدم . ناتانائیل دستمال رو جلوی بینی سارا میگیره و بعد سرنگی رو برای بیهوش کردنش تزریق میکنه .

لحظه ای بعد ، یکی از افسرین که لباس فرم مشکی و برآقی پوشیده ، سارا رو از کشتی فضایی بیرون میبره .

به سختی از جام بلند میشم و به طرف در خروجی کشتی فضایی حرکت میکنم . احساس میکنم که تمام عضلات بدنم ، پوک شده . موقع رسیدن به بالای پله های خروجی متوجه انبوه جمعیت خبرنگارا میشم. هر چه قدر که سرک میکشم ، نمی تونم سارا رو ببینم ، امیدوارم که اون مامور بتونه اونو از میون این جمعیت رد کنه .

جرقه های دوربین خبرنگارا منو تا در ورودی کمپانی کور میکنه . حتی فرصت فکر کردن به سوالاتشون رو هم پیدا نمی کنم . می تونم شرط ببندم که خود اون خبرنگارا هم متوجه حرفایی که می زنن ، نمیشن .

موقع ورود به کمپانی با نگاهای خیره ی کارمندان کمپانی رو به رو میشم . حتی منشی ورودی کمپانی هم طوری به من نگاه میکنه که انگار رئیس کمپانی رو قتل رسوندم.

ماموری که کنارم ایستاده ، میگه : رئیس کمپانی تمایل دارن که شما رو ببینن . بهتره قبل از رفتن ، لباستون رو عوض کنین .

اون درست میگه ، چون لباس من یه تی شرت زرده که هنوز نم داره .

با چشمام به دنبال الیزا میگردم . انتظار داشتم که اونو اول از همه ببینم . تعجبم که چرا خبری از اون نیست .

به طرف اتاقم به راه میوفتم . خوشحالم که بالاخره به سیاره ی خودم برگشتم . واقعا خوشحالم . این جا احساسات در حد صفره و دمای هوا در حد انجماد

اونیفورم خاکستری رنگمو از کمد بیرون میارم. عینکمو روی میز میذارم و ریشمو طبق گذشته ، میزنم .

دیگه از چهره ی اون پسر مظلوم بیرون میام. حالا باید به خودم جواب بدم که خوک احساسی کیه . جواب بده اندره ، خوک احساسی کیه ؟ تو یا انسان های روی کره ی زمین ؟

دقیقه ای بعد به طرف اتاق رئیس به راه میوفتم . مامورین ، بی اعتنا از کنارم رد میشن .

وارد سالن بزرگی میشم . رو به منشی که مرد ورزیده ایه میگم : من آندره ام ، رئیس با من کار داشت....

هنوز حرف من به پایان نرسیده که منشی از جای خودش میپره و میگه : ایشوون خیلی وقته که منتظر شما!

بدون هیچ حرفی منو به داخل اتاق راهنمایی میکنه .

در بدو ورود با میز بلندی رو به رو میشم . حاله ای سورمه ای رنگ فضای اتاق رو تاریک کرده . مردی تیره ، روی به روی آکواریمیوم پر از جیوه ایستاده و دستاشو پشت سرش قفل کرده .

چند قدمی رو تا نزدیکی میز ، طی میکنم .

می تونم بگم که احساس بدی دارم . احساس ! بله من واقعا دچار احساس هستم ، یه احساس خیلی بد و می خوام از رئیس کمپانی بپرسم که چرا دچار احساسات هستم .

رئیس کمپانی بر میگردد . از دیدن قیافه ی اون جا میخورم . تا قبل از این تا این حد به ظاهر اون توجه نکرده بودم . نیمی از بدن اون روباته . تا قبل از رفتن به دنیای آدما چون تقریبا نیمی از سرزمین من رو روباتا تشکیل می دادن ، چهره ی رئیس یه چهره ی نسبتا عادی بود ، اما الان به عمق قضیه پی میبرم .

رئیس با صدایی خش دار میگه : پسر عزیزم ، نمی تونم بگم تا چه اندازه از دیدن دوباره ی تو خوشحالم .

و به آرومی به طرفم میاد . پای روباتیش ، موقع راه رفتن صدای ناهنجاری رو ایجاد میکنه . وقتی که رو به روی من قرار میگیره ، دست روباتیشو روی شونه ی من میذاره و میگه : من به تو اخطار دادم که مواظب خوکای احساسی باش ، اما تو

آه آندره ، تو با این کارت همه چیزو خراب کردی ، همه چیزو

لحظه ای سکوت بین ما حاکم میشه . با تردید میپرسم : چی رو خراب کردم ؟ برنامه ی شما برای ساختن یه تمدن جدید در خارج از منظومه ی شمسی ؟

رئیس سرشو بلند میکنه و میپرسه : برنامه ی من ؟ تو داری از چی حرف میزنی آندره ؟

-من متاسفم که اینو میگم ، اما من توی این مدت متوجه شدم که هیچ موجودی نمی تونه از تمدنش جدا بشه ، هیچ موجودی رئیس ، و یه چیز دیگه هم فهمیدم ، اونم این که هیچ موجودی نمی تونه بدون احساس به زندگی خودش ادامه بده .

رئیس میگه : تمام تاتاریا ، سال هاست که بدون کوچکترین احساسی به زندگی خودش ادامه میدهچطور جرات میکنی که همچین حرفی رو به زبون بیاری؟

-از اون جایی که من دچار احساسات شدم ، چون ریشه ی من به انسانا بر میگرده ، چون پدر من یه انسان بوده ، چون شما یه زمانی یه انسان بودین ، و الان هم هستین و تا ابد هم خواهید بود

-دیگه هیچ حرفی نزن .

رئیس این جمله رو با لحنی قاطع میگه و روشو از من بر میگردونه .

هر دو لحظه ای سکوت میکنیم .

در همین موقع در اتاق باز میشه و هر دو متحیرانه شاهد ورود الیزا میشیم .

-عزیزم ، ما افکار سارا رو روی چیپ کار گذاشتیم ، فقط مونده که تو.....

الیزا که حالا متوجه حضور من توی اتاق شده ، حرفشو قورت میده و با حیرت به من خیره میشه .

کاملا واضحه که مخاطب اون خود آقای رئیس بوده ، بله کاملا واضحه . همچنان به چشمهای بی رحم الیزا نگاه میکنم .

آیا این ممکنه ؟ آیا این اتفاقات حقیقته ؟

پوزخند میزنم . الیزا که به عمق فاجعه پی برده ، حتی توان گرفتن نگاهش از منو هم نداره .

سری به نشانه ی افسوس تکون میدم و میگم : خیلی عالیه ، من دیگه حرفی برای گفتن ندارم ، فقط قبل از رفتن یه سوال باقی میمونه ، کدوم یکی دارای حواس خوک هستییم ؟ جواب بده الیزا ، این تو بودی که ایده ی دزدیدن مغز آدمای رو دادی .

الیزا که قدرت حرف زدن رو از دست داده ، نگاهی به رئیس میندازه .

رو به رئیس میکنم و میگم : خواهش میکنم شما بگید ، خوک احساسی کیه ؟ شما می خواستین تمدنی بی احساس رو به وجود بیارین ، بله ، الان الیزا بدون احساس و بر اساس برنامه ای که بهش دادین از حواس خوک دور شده ، اما خواهش میکنم فکری به حال منه خوک کنین

رئیس که با چشمهایی بی حالت به من خیره شده ، منتظر واکنش بعدی من میمونه .

بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک میکنم . سالن ها رو طی میکنم و از کمپانی خارج میشم . بار دیگه از بین سیل جمعیت خبر نگارا عبور میکنم .

یکی از اونا که سعی داره میکروفونش رو تا توی حلقم فرو بیره ، میپرسه : آقای آندره ، برای ما از نتیجه ی ماموریت بزرگ بگین .

با عصبانیت میگم : این ماموریت فقط یک نتیجه داره خانوم ! اونم پر شدن این سیاره از خوکای احساسیه ، متوجه شدین ؟ خوکای احساسی!

خبرنگارا که از لحن من جا خوردن راه رو برای رفتن من باز میکنن .

به سرعت به طرف منزلم ، در بالای تپه ی ادیسه به راه میوفتم .

با سرعت زیادی تپه ی سنگلاخی رو طی میکنم تا به بالای اون برسم. متوجه حالات و رفتار خودم نیستم . فقط میدونم که در گذشته هیچ وقت معنی این حس رو درک نمی کردم . حس نفرت از رئیس تمام وجودم رو پر میکنه . اون چچور تونست همچین کار زشتی رو انجام بده . اون منو پسر خودش خطاب میکرد . ما تمدن اون بودیم . اون با این کار به فرزند خودش ظلم کرد . این چطور ممکنه ؟

در منزلم رو باز میکنم . کدوم دادگاهی به شکایت من رسیدگی میکنه . من از پدرم شکایت دارم . بله من از رئیس تمدنم شکایت دارم . ممن حتی از الیزا ناراحت نیستم چون اون تابع رئیسه ،من فقط از اون انتقام میگیرمفقط از پدر ! فقط از رئیس!

.

.

.

با صدای مورچه ی توی گوشم که ساعت هفت بامداد رو اعلام میکنه از خواب بیدار میشم . با دیدن نمای آبی رنگ اتاقم به یاد قضایای روز قبل می افتم . با سستی از خواب بیدار میشم . نور فسفری سبز آبی رنگی از پنجره در حال تابیدنه . به طرف پنجره میرم و پرده ی اتاق رو میکشم .

به سارا فکر میکنم . به تخیلات اون که امروز وارد مدار تاتاریا میشه . واقعا رئیس بعد از اتفاقات دیشب باز هم این کار رو انجام میده ؟ مطمئنا مردم تاتاریا به خاطر داشتن حافظه ی محدود هیچ گاه قادر به درک افکار سارا نخواهند شد . تغییرات ناشی از افکار سارا باید جالب باشه .

تی وی رو روشن میکنم . اخبار امروز پر از خبرای غیر منتظره اس .

خبرنگاری که رو به روی ساختمون کمپانی ایستاده از چیپ ساخته شده توسط کمپانی خبر میده . پس بالاخره اون چیپ ساخته شد . ای کاش میدونستم که سارا در چه وضعیتی قرار داره . امیدوارم که هنوز زنده باشه . ناتانائیل به من قول داد .

دوربین روی بالاترین برج کمپانی زوم میکنه . اگه من درست بینم اون ساراست که در کنار رئیس ایستاده . چهره ی اش زیاد واضح نیست اما میشه فهمید که حس بدی داره . البته اگه هنوز احساسی هم براش مونده باشه . اون پتوی قهوه ای سوخته ای رو دور خودش گرفته . موهای فرش توی هم گره خوردهسارای بیچاره ، امیدوارم کسی اونو اذیت نکرده باشه .

جمله های رئیس با طنین بالایی توی محوطه پخش میشه . اون میگه : امروز ، سرزمین ما با پدیده ای شگفت رو به رو میشه . ما همیشه از موهبت خوک های احساسی استفاده کردیم . نباید فراموش کنیم ، تمام چیز هایی که ما داریم به لطف تکه مغز زایل شده ی اوناست ...و اما امروز ، این آخرین تهفه ی خوک های احساسی برای ماست . چیزی که من به عنوان آخرین تهفه به شما میدم ، توهمه ،بله ، توهم ،بعد از این ، شما باید که تمدن تاتاریا رو رقم خواهید زد ،

.....

اهالی تاتاریا منتظرانه به حرفای رئیس گوش میدن بدون این که منظور اونو متوجه بشن ، حتی سارا هم دیگه متوجه حرفای اون نیست . رئیس به حرفای خودش ادامه میده و در نهایت چیپ رویا های سارا رو توی قلب تاتاریا قرار میده . چیزی مثل نوری نقره ای رنگ توی بدنه ی کمپانی شروع به گردش میکنه . این نور کم کم پیش میره و از در های کمپانی بیرون میزنه . همه چیز رنگ میبازه . هر شیء سبز آبی ، به رنگ نقره ای در میاد . در نهایت حاله ای آبی و نقره ای آسمون تاتاریا رو میپوشونه و من این منظره رو از پشت پنجره ی منزلم ، بر روی تپه ی ادیسه تماشا میکنم .

فریاد های مردم از تی وی پخش میشه . هنوز چند لحظه نگذشته که تی وی قطع میشه . سعی میکنم از پنجره ساختمون کمپانی رو بینم . از این جا فقط نوک کمپانی قابل مشاهده است . فقط یه کپسول مرطوب کننده به آرومی در اطرافش پرواز میکنه و از این جا چیزی بیشتر از این قابل دیدن نیست .

به سرعت بارونی قهوه ای رنگمو میپوشم و به طرف کمپانی به راه میوفتم .

توی خیابونای تاتاریا ، هیچ اثری از موجودات زنده دیده نمیشه . کمپانی همه رو به خودش جذب کرده . از امروز باید به اتفاقات غیر منتظره عادت کرد .

سرعتمو بیشتر میکنم . روباتای حاضر در فروشگاهها از کار افتادن . ماشین ها در وسط خیابون متوقف شدن . چراغ راهنمایی روی رنگ زرد مونده و ریل های هوایی خاموش شدن .

بالاخره به محدوده ی کمپانی میرسم . رد شدن از جمعیت غیر ممکنه . به نظر میاد که تمام جمعیت ده هزار نفری تاتاریا توی این محل تجمع کردن .

فریادی از پشت بلند گو میگه : از تو ممنونیم رئیس ، از تو ممنونیم ، و هیچ وقت تو رو فراموش نمی کنیم .

نگاهی به اهالی تاتاریا میندازم . همگی میخندن و به نظر میاد که دچار شادی غیر معمولی هستن . بله من تا به حال هیچ وقت اونا رو تا این حد شاد ندیده بودم . یک شادی وصف نا پذیر ، یک شادی عجیب ، یک شادی پر از احساس

دقیقه ای بعد ، رئیس بر فراز ساختمان کمپانی ، سوار بر کشتی فضایی نسبتا کوچیکی میشه و برای همیشه تاتاریا رو به مقصد کهکشان نا مشخصی ترک میکنه . اون برای همیشه میره و ما رو در بهت و حیرت اعمالش قرار میده . این که اون برای چی و چطور از تمدن زمینی خودش جدا شد و چطور به این کهکشان اومد و چطور تصمیم به ایجاد تمدن تاتاریا گرفت و چطور این طور به سبک تمدن خودش پایان داد .

گمون نمی کنم که حالا تمدن تاتاریا با تمدن پدرش فرقی داشته باشه .

راهم رو از میون جمعیت باز میکنم و با کارت افسریم وارد ساختمان کمپانی میشم . این کار رو با مشقت زیادی انجام میدم .

از میون جمعیت کارمندای کمپانی میگذرم و خودمو به طبقه ی اول میرسونم .

وقتی وارد اتاق رئیس میشم ، فضاییمای رئیس تقریبا از مدار خارج شده و صفحه ی رادار اونو نشون نمیده .

مامورین ارشد همگی در بهت فرار رئیس خودشون ، به صفحه ی آبی رنگ مدار خیره شدن .

حتی سارا ، با اون پتوی پلاستیک ، که اونو شبیه دختری بیچاره کرده ، محو این لحظه ی تاریخی شده .

به طرفش میرم و دستمو روی شونه هاش میدارم .

سارا برمیگرده و با نگاه بی روحش به من خیره میشه . انگار که به چشمای یه مرده خیره شدم . بله ، درست مثل یک مرده ی متحرک ،

سارا که هنوز منو به یاد میاره ، لبخندی بی روح میزنه و میگه : تو کجا رفته بودی ؟

بغض وحشتناکی به گلوم فشار میاره . همچنان به چشمای بی روحش خیره میمونم . این وحشتناک ترین قتل تاریخ
دنیاست

و من بی رحم ترین قاتل دنیا

سارا میگه : منو از این جا ببر ،

به سارا حق میدم که توی عذاب باشه . همراه با هم از اتاق خارج میشیم . سارا در حالی که هیچ دمپایی یا کفشی به پا
نداره ، روی سطح سرد سالن راه میره . از این به بعد هیچ چیز سرد تر از دستای سارا ، و هیچ چیز بی روح تر از قلب سارا
نیست .

.

.

.

با هم از خیابونای تاتاریا عبور میکنیم . سارا با دقت به منظره ی نقره ای شهر خیره شده . اهالی تاتاریا به سرعت در حال
جمع آوری رباتا هستن .

سارا میگه : یکی میگفت که می خوان همه ی رباتا رو توی یه کوره ی بزرگ بسوزونن .

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و میگم : مطمئنا در آینده دوباره خط تولیدشون رو روشن میکنن . فعلا مدتی رو به
ماجرا جویی میگذرونن .

سارا میگه : حق با توئه ، به نظرت اونا چه دنیایی رو به وجود میارن ؟

-دنیایی که تو قبلا توی سرت داشتی . آیا اونو به یاد میاری؟

سارا لحظه ای به فکر فرو میره و میگه : چیزی به یاد نمیارم ، فقط میدونم که همیشه ادم خوبی بودم .

لبخندی میزنم و میگم : همین کافیه .

سارا دوباره با چشمای شیشه ای و بی روحش به من لبخند میزنه . اون قدر لبخندش اسف ناکه که دوس دارم فریاد بزنم
و قلبم رو پاره کنم .

نگاهم رو از چشمای سارا میگیرم .

سارا میگه : به نظرت چه بلایی سر کمپانی میاد ؟

کمی فکر میکنم و میگم : مطمئنا میندازنش توی توالت .

با این حرف هر دو میخندیم . با این حال که سعی میکنم به نگاه بی روح سارا خیره نشم اما حتی صدای خنده هاشم منو به گریه میندازه .

بالاخره به پایین تپه میرسیم . هر دو نگاهی به تپه میندازیم .

سارا میگه : من برای رسیدن به خونه ی تو نیاز به یه جفت کفش دارم ، راه خونه ی تو پر از سنگای نوک تیزه .

رو به سارا میگم : من این جا کفشی که مناسب تو باشه ندارم . پس اگه بخوای تو رو تا اون جا روی کمر خودم سوار میکنم .

سارا میگه : فک نمیکنی برای این کار یه کم ریزه میزه باشی .

از این حرف سارا به خنده میوفتیم .

دقیقه ای بعد در حالی که درب منزل رو به روی سارا باز میکنم ، میگم : به خونه ی من خوش اومدی ، سارا کوچولو!

سارا با کنجکاوی به داخل خونه سرک میکشه .

پشت سرش وارد میشم و میگم : ببخشید ، این جا یه کم به هم ریخته است .

سارا با کنجکاوی به مشاهده ی وسایل خونه مشغول میشه .

از آشپزخونه حرکات سارا رو زیر نظر میگیرم . اون به سرعت اطلاعات رو ثبت میکنه اما مطمئنا فقط اونا رو ثبت میکنه . اون دیگه از دین یک گل سرخ لذت نمی بره . فقط تعجب میکنه و فقط یافته های جدیدش رو ثبت میکنه .

سارا همین طور که به آکواریوم جیوه ای بنفش توی هال خیره شده ، میگه : ناتانائیل به من یه چیزی گفت .

-خباون چی گفت ؟

سارا همین طور که نور های نقره ای رنگ شناور توی جیوه ی بنفش رو نگاه میکنه ، میگه : گف از زنده موندنت پشیمون میشی .

همین طور که در ماکرو ویو رو مبینم ، به حرف ناتانائیل فکر میکنم .

سارا میگه : نظرت چیه ؟

-چرا می خوای نظر منو در مورد همه چیز بدونی ؟

سارا دوباره با نگاه مرگ ناکش به من خیره میشه و میگه : از اون جایی که دیگه درک نمی کنمدیگه خیلی چیزا رو درک نمی کنم و توی این زمینه به تو نیاز دارم .

نگاه سارا و لحن قاطع کلامش منو خجالت زده میکنه . همون طور که به سارا خیره شدم ، میگم : حق با توه ،

به طرف جعبه کلید بخاری ها میزم . شاید این سارا رو گرم کنه .

همزمان میگم : ناتانائیل دچار اشتباه شده .

سارا میگه : چرا این حرفو میزنی ؟

-از اون جایی که من عقیده دارم تو می تونی دوباره حافظه تو به دست بیاری .

سارا دست از اون آکواریوم بر میداره و در حالی که ریموت تی وی رو توی دستش میگیره ، و با دقت به اون خیره میشه ، میگه : من از حرف ناتانائیل ناراحت نشدم ،از وضعیتیم راضی ام ، من خودم داوطلب این کار شدم . متوجهی چی میگم آندره ؟

پارچ آب رو از لبه ی گلدون های لیلیوم قهوه ایم بر میدارم و میگم : تو داوطلب نشدی ، تو مجبور به این کار شدی ، چون می دونستی که اگه این کارو انجام ندی ، میمیری .

سارا این بار چیزی نمیگه . به نظر میاد که به فکر فرو رفته . اون سعی داره که از حافظه ی دزدیده شده اش استفاده کنه . اما متأسفانه موفق به این کار نمیشه .

برای ناهار کمی پوره و گوشت سوخاریه مرغچه ی فضایی داریم

رو به سارا میگم : حالا وقتشه که بگی از دست پخت من خوشت میاد یا نه .

سارا با کنجکاوی به طرف میز میاد و میگه : میتونم به غذاهات اعتماد کنم ؟

لبخندی میزنم و میگم: البته !

سارا لحظه ای مکث میکنه و میگه : حالا که فکرشو میکنم تمایلی به خوردن ندارم .

-اما میدونی که باید انرژی بگیری .

سارا به من خیره میشه و میگه : ممنون من گرسنه نیسم .

بلند میشم و در حالی که سارا رو روی پای خودم می نشونم ، و قاشق غذایی رو به طرف دهانش میبرم ، میگم : خواهش میکنم ، میدونم که تمایلی نداری ، اما تو خیلی ضعیف شدی ، به خاطر من

سارا لحظه ای به من خیره میشه . ای کاش میتونست یه بار دیگه معنی محبت رو درک کنه .

به ذره ذره غذا خوردن سارا خیره میمونم . اون هنوز هم مثل یه بچه ی کوچولو میمونه .

سارا میگه : نه جدا آشپزیتم مثل بقیه ی کارات حرف نداره .

توی دلم میگم : ای کاش می تونستی از آشپزی من لذت ببری .

سارا بعد از خوردن غذا بار دیگه تی وی رو روشن میکنه . اون کانالای کهکشانشای دیگه رو هم زیر و رو میکنه . به راحتی شبکه های سرگرمی و کارتون رو رد میکنه و روی شبکه های مستند توقف میکنه .

منم روی کاناپه میشینم و مشغول بررسی پیغامام ، توی این مدت میشم . پیغام خاصی تا الان دریافت نکردم .

تا شب پیغامای زیادی مبنی بر سقوط کمپانی رو دریافت میکنم . کی فکرشو میکرد که تاتاریا به این سرعت دچار تغییر بشه .

توی ساعت های اول سقوط کمپانی خبر های عجیبی توی کهکشانش منتشر میشه . عده ای از اهالی تاتاریا فایلی صوتی رو توی فضای کهکشانش منتشر کردنبه همین سرعت خواننده هایی پیدا شدن که به بیان احساسات خودشون میپردازن .

این سیر ادامه پیدا میکنه ، تا این که ساعت هشت و چهل دقیقه ی شب ، خبری سرکوب کننده کل سیاره رو در بهت فرو میبره و اون خبر قتل معاون رئیس کمپانی توسط فردی ناشناسه .

خبر به سرعت بازخورد پیدا میکنه . برای اولین بار یک خبر با احساسات مردم مواجه میشه . عده ی زیادی خواهان دستگیری و مجازات فردی هستن که اولین قتل کهکشانش رو انجام داده . عده ای عقیده دارن که این سیر طبیعی ورود احساسات به دنیای ماست . مشاورین کمپانی که سعی در آروم کردن افکار عمومی دارن ، این قضیه رو به حادثه میدونن و از مردم میخوان که تا روشن شدن قضیه فضا رو متشنج نکنن .

سارا که این خبر رو از تی وی میشنوه ، خطاب به من میگه : من واقعا متاسفم !

با حرف سارا فکر میکنم . مطمئن نمی تونه این جمله رو از صمیم قلب گفته باشه و بر اساس یک سری تجربه ی ثبت شده میدونه که باید در این لحظه ابراز تاسف کنه .

-چرا همچین حرفی رو میزنی؟

سارا با نگاه بی رحمش به من خیره میشه و میگه : همه ی این اتفاقای بد به خاطر منه ، به خاطر افکار رذل من .

به سارا خیره میمونم . اون واقعا می فهمه که این سیر افکار اونه که توی تاتاریا در گذشته .

حقیقتا قادر به تسکین سارا نیستم . اما میدونم که این تقصیر اون نیست

سارا میگه : من چند سال پیش یک بار تصمیم گرفتم که برون رو بکشم .

-اما باز نمی تونی مسئولیت همه چیزو به عهده بگیری .

سارا از جاش بلند میشه و در حالی که به نظر میاد سرمای شدیدی به تن اون رخنه کرده ، پتو رو محکم تر میگیره و میگه : این تمایل توی من بود ، من به یاد میارم

-خواهش میکنم سارا ، این تمایلات توی وجود همه هست

سارا سکوت میکنه و به چشمای من خیره میشه . میدونم که حرفای من تاثیری نداره . سارا در حال گفتن حقیقته .

همین موقع در به صدا در میاد . از جام بلند میشم و در رو باز میکنم .

با چهره ی ناتانائیل رو به رو میشم . از دیدنش جا میخورم .

سارا از پشت سر من سرک میکشه و میگه : آقای ناتانائیل ، شما این جا چیکار میکنید ؟

ناتانائیل لبخندی میزنه و لحظه ای به چهره ی بی روح سارا خیره میمونه .

ناتانائیل رو به من میگه : هر چه سریع تر به کمپانی بیا ، ما اون جا به کمک تو احتیاج داریم .

لحظه ای به ناتانائیل و بعد به سارا خیره میمونم .

-نه ناتانائیل ، از من نخواه که برگردم ، از این به بعد کاری از دست من ساخته نیست .

ناتانائیل میگه : ازت نمی خوام آندره ، بلکه ازت خواهش میکنم . تاتاریا نیاز به یه سرپرست داره .

بار دیگه به سارا نگاه میکنم . سارا لحظه ای معنی حرف ناتانائیل رو تجزیه میکنه و بعد میگه : همه ی این اتفاقات به

خاطر افکار منه ، من دنیای شما رو بد کردم ، خودمم توی کنترلش به تو کمک میکنم . بهتره برای یک بار هم که شده

، یه کار مثبت برای تمدنت انجام بدی .

از پشت پنجره ی اتاق سابق رئیس به تاتاریا خیره ام . این جاست که باید گفت ، دنیا به سرعت در حال تغییره .

از این جا دودی که از کوره ی ربات سوزی ، در انتهای تاتاریا بلند شده ، قابل مشاهده اس .

سارا که همراه با من به این منظره خیره شده ، میگه : اول باید یک سری قوانین رو ایجاد کنی و اونو با روش تنبیه و

تشویق و مجازات به مردمتم تحمیل کنی .

چشمامو میبندم و به حرفای سارا گوش میدم . مردمی رو تصور میکنم که از جلوی ساختمون کمپانی رد میشن و در حالی

که رئیس جدیدشون رو با یه کت و وشلوار سفید میبینن ، کنار گوشای هم ، منو مورد قضاوت قرار میدن .

سارا میگه : تو نمی تونی جلوی اونا رو بگیری ، به زودی دنیای تو پر میشه از هزاران افکار مختلف که همگی با هم در

تضادن . تو باید برای ثبات تمدنت همه چیز رو کنترل کنی . تو هیچ وقت نمی تونی جلوی احساسات اونا رو بگیری اما

میتونی اونا رو کنترل کنی .

به سارا نگاهی میندازم . حرف زدن اون مثل مجازات میمونه . مثل یک جور شکنجه ی ناتمام ، یه شکنجه که تا ابد ادامه

دارهاون حقیقت رو مثل یه شلاق آتشین به صورت من فرود میاره بدون این که بدونه حرفاش تا چه اندازه منو عصبی

میکنه .

در همین موقع ناتانائیل وارد اتاق میشه . اون که مانیتوری رو به همراه داره ، به سرعت از اوضاع کهکشان گزارش میده و رو به من ادامه میده : پیشنهاد من برای آروم شدن اوضاع اینه که یه تمدن دروغین با قدمتی طولانی رو به وجود بیاریم میگم : منظورت از این حرف چیه ناتانائیل ؟

سارا حرف اونو ادامه میده و میگه : گذشته تاثیر زیادی روی افکار مردم داره ، معمولا مردم به تاریخ بیشتر از چیزای دیگه اهمیت میدن . اگه باور کنن که گذشته ای مثبت با صلح و امنیت داشتن ، خود به خود این سیر رو ادامه میدن . ناتانائیل برای کامل کردن حرف سارا میگه : من پیشنهاد میکنم که از بین تمدن های زمینی یکی رو انتخاب کنیم و اونو به کهکشان منتقل کنیم .

رو به ناتانائیل میگم : کدوم تمدنی در زمین سرشار از صلح و امنیت بوده ؟

هر سه در سکوت کمپانی ، به فکر فرو میریم

سارا رو به من میگه : نیاز نیست که یه تمدن خاص رو انتخاب کنیم . از تمدن مصر و بین و نهرین شروه میکنیم . خصلتای خوب پادشاهان ، افکار مثبت و هر چیزی رو که منجر به صلح و امنیت میشه رو پیدا میکنیم و اسم اونو میداریم تمدن تاتاریا

لحظه ای به حرف سارا فکر میکنم و میگم : حق با توهه . و اون وقت باقیمانده ی اونو رو از زمین جمع اوری میکنیم و به تاتاریا میاریم .

ناتانائیل میگه : ما میتونیم عین اونو رو بسازیم و توی موزه هایی که می سازیم به همه ی مردم نشون بدیم .

سارا میگه : می تونیم از روباتایی استفاده کنیم که این گذشته رو برای مردم توضیح بدن . یه گذشته ی ساختگی که خودمون به روباتا میدیم .

نگاهی به ناتانائیل میندازم و میگم : بهتره هر چه زود تر دست به کار شیم

ساعتی بعد من و سارا به تالار مرکزی کمپانی میریم و پشت مانیتور بزرگ به مطالعه ی تمدن بزرگ اهالی زمین می پردازیم .

لحظه ای سرم رو میون دستام میگیرم و روی صندلی لم میدم .

تی وی کنار مانیتور اخبار شکایات مردم به دادگاه تازه تاسیس شده رو گزارش میده . علاوه بر اون خبر رو نمایی از امضای دست جمعی مردم تاتاریا بر روی توماری بزرگ ، توجه منو جلب میکنه .

حتی بعد از اخبار یه منتقد که سابقا یکی از کارمندا ی کمپانی بوده برای اولین بار به نقد و بررسی اوضاع تاتاریا میپردازه . اون چن جا به جرات به پیش بینی آینده ی تاتاریا با روال موجود میپردازه .

سارا که کلافگی منو میبینه ، به طرفم میاد و میگه : من همیشه توی ذهنم جهانی پر از آرامش رو تصور میکردم .

-شکی درش نیست سارا، اما الان کاری از دست ما ساخته نیست و اوضاع آشفته تر از اونه که بخوایم درباره ی دلیل این اتفاقات حرف بزنیم .

سارا میگه : چرا اون چیپ رو از مدار تاتاریا بر نمیداری ؟

-دیگه برای این کار دیر شده . الان خیلی چیزا تغییر کرده . ما تازه خودمون رو پیدا کردیم . اهالی تاتاریا تازه از خواب بیدار شدن . باید به فکر بقیه ی ماجرا باشیم .

.
.
.

ساعتی بعد خط تولید روباتای پلیس با استفاده از حافظه ی تهوری چیپ به کار میوفته .

به تالار مرکزی بر میگردم و بار دیگه پیغامای دریافتیم رو چک میکنم . منتظر پیغامی از طرف الیزا یا رئیس هستم . منتظرم که رئیس اعتراف کنه یا الیزا ابراز تاسف

الیزا نمی تونه منو فراموش کنه چون من دیگه بخشی از حافظه ی اون شدم . اون هر چقدر هم که برنامه ریزی شده عمل کنه ، نمی تونه صد درصد بدون احساسات عمل کنه . ذره ای وجدان توی وجود همه ی ما بود ، تا پیش از این که حتی ماموریت بزرگ به اجرا در بیاد . بله ، حتی تا پیش از اجرای ماموریت بزرگ .

جلوی آینه می ایستم و به لباس جدیدم که منو شبیه رئیس بزرگ کرده نگاه میکنم . اون هم گاهی کت و شلوار سفید می پوشید .

متوجه میشم که در با صدای غیژ آرومی باز میشه و سارا با پتوی پلاسیده اش وارد تالار میشه .

برمیگردم و به اون که با لبخندی ساختگی به من خیره شده لبخند میزنم .

شاید هنوز ذره ای احساس توی وجود سارا مونده باشه و من از اون بی خبر باشم .

هیچ چیز غیر ممکن نیست .

سارا چند قدمی جلو میاد و میگه : چرا یه کم استراحت نمی کنی ؟ الان ۴۸ ساعته که بیداری .

نگاهی به ساعت روی دیوار میندازم و میگم : منتظر پیغامی از الیزام ،

سارا سری به نشانه ی تایید تکون میده و میگه : تقریبا درک میکنمالبته تقریبا ،بیشتر ازش بگو ،اون چچور دختری بود ؟

دستم تو جیب کتم فرو میبرم و در حالی که صندلی سفیدرنگی رو برای نشستن سارا جلو میکشم ، میگم : اون یه روانشناس بود ،حافظه ی پایه ی اون ۹۰ ترابایت بود که باعث شده بود اطلاعات زمینه ای زیادی داشته باشهتقریبا از هر علمی یه چیزی بلد بودپدرش هم یکی از مامورای ارشد کمپانی بود .

سارا میگه : همه چیز به طور اتفاقی به نفعش بود .

-البته همه چیز اتفاقی نبود ، این طور به نظر میومد که دارای قدرت درک هم بود ، البته تا حدودی و کمپانی اونو به استخدام خودش در آورد ، رئیس نمی داشت استعداد غریزی مردمش تو یه سیاره پخش بشه ، بلکه اونو رو از مردم می خرید و مثل یه راز بزرگ نگه داری میکرد و بعد اونو رو برای تاسیس کارخونه های بزرگ به کار میبرد .

سارا میگه : رئیس بزرگ فقط به دنبال علم بود ؟

-شاید ، البته شاید به دنبال صلح و آرامش بود اما معنای حقیقی صلح این نیست که فکر و شعور ادما رو از شون بگیریم
.....

سارا که متوجه منظورم نشده ، با چشمای شیشه ایش به من خیره میشه .

سری به نشانه ی افسوس تکون میدم و میگم : دیگه مهم نیست ، اون الان با رئیس رفته ، و تو یه سیاره ی دیگه به زندگی خودش ادامه میدی .

سارا میگه : اینو الیزا قبل از رفتنش به من داد تا به تو بدم .

و با این حرف پاکت سفید رنگی رو بیرون میاره و رو به روی من میگیره .

لحظه ای به پاکت خیره می مونم .

لحظه ای به پاکت خیره میمونم که در اتاق به صدا در میاد و بعد از اون ناتانائیل وارد اتاق میشه .

لحظه ای به هر دوی ما خیره میشه . به نظر میرسه که ذهن اون آشفته تر از منه .

در حالی که دستی به موهاش میکشه ، میگه : خبر بدی براتون دارم ، ظاهرا مردم به خاطر دستگیر نشدن قاتل معاون شورش کردن .

با تعجب میگم : شورش؟!!

ناتانائیل به طرف تی وی میره و بعد از روشن کردنش ، بر میگردد و کنار ما می ایسته .

مردم تاتاریا که جلوی ساختمان کمپانی تجمع کردن ، حباب های بنفشی رو به دست گرفتن و شعارهای جدیدی رو فریاد می زنن . یکی از اونو که زن میانسالیه ، با عصبانیت میگه : رئیس جدید باید خودشو نسبت به جون مردمش مسئول بدونه و گر نه بهتره که مثل رئیس قبلی فلنگو بینده !

هر سه با حیرت به این صحنه ها نگاه میکنیم .

ناتانائیل در این لحظه میگه : توی همین نیم ساعت ، خبر تشکیل یه حزب هم به گوشمون رسیده .

سارا میگه : یه حزب ؟ این دیگه افتضاحه

رو به ناتانائیل میگم : بهتره یه جلسه تشکیل بدیم . باید همه چیز رو برای اونا توضیح بدیم .

سارا میگه : بهتر نیست با همه شون به طور مستقیم صحبت کنی؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و میگم : فعلا باید این حزب رو آرام کنیم .

ناتانائیل از اتاق بیرون میره .

سارا به مانیتور روی میز خیره میشه و میگه : فک نمی کنم که بتونیم تمدن خوبی رو پیدا کنیم

همین طور که چشمامو بستم و با دستام دو طرف سرم رو گرفتم ، میگم : چرا ؟

-چون همه ی اونا یا با جنگ و خون ریزی به وجود اومدن یا با جنگ و خون ریزی از بین رفتن .

چشمامو باز میکنم . چند قدمی به طرف مانیتور روی میز میرم . رو به سارا میگم : تو هیچ وقت آدم دیکتاتوری بودی ؟

سارا نگاهی به من میندازه و میگه : نمی دونم ،

به طرف در خروجی به راه میوفتم . به اتاق افسرای ارشد به راه میوفتم . همگی با ورود من از جلوی مانیتوراشون بلند میشن .

یکی از اونا که توی ماجرای ماموریت بزرگ ، مسئولیت مهمی به عهده داشت ، به طرفم میاد. اون یه اونیفورم سورمه ای پوشیده و موهای کرمی رگ داره . اون میگه : سیستم نتونست قاتل معاون رئیس سابق رو پیدا کنه اما تونستیم چیزایی رو پیدا کنیم که شنیدنش براتون جالبه .

-میشنوم .

مامور میانپوری رو جلو میکشه و میگه : معاون ارشد در واقع رئیس شرکت روباتای خدماتی بوده . این طور به نظر میومده که موقع سقوط کمپانی یه درگیری لفظی بین اون و گروههای اعتراضی به وجود میاد .

-اونا به چی اعتراض داشتن ؟

-اینها همون گروهی ان که پیشنهاد ایجاد کوره ی ربات سوزی رو دادن .

لحظه ای به فکر فرو میرم .

مامور میگه : ما همه ی اونا رو دستگیر کردیم اما هیچ کدوم از اونا اعترافی درباره ی کسی که معاون رو کشته نمی کنه .

لحظه ای به فکر فرو میرم و میگم : می تونم اونا رو از نزدیک ببینم ؟

-البته ...لطفا از این طرف....

به طرف اتاقی که از اون گروه نگه داری میشه به راه میوفتیم . مامور رو به من میگه : باید به فکر ساخت یه زندان باشیم .

زیر لب زمزمه میکنم : یه زندان

تاتاریا به سرعت داره به سرزمین پدریش جهش پیدا میکنه .

وارد اتاقی نسبتا طویل میشیم . همه ی اعضای اون گروه به صندلی هاشون بسته شدن و با قیافه هایی عصبانی به مامورین خیره شدن .

یکی از اونا که صدای کلفتی داره ، میگه : من اون معاون کله پوکو کشتمفهمیدین ؟ من اونو کشتم .

یکی دیگه از اونا میگه : من کشتمش ، من کشتمش ،

هر کدوم از اونا سعی دارن قتل رو به عهده بگیرن.

یکی از مامورین که حسابی کلافه شده ، با صدای بلندی میگه : ما میتونیم همه تونو مجازات کنیم ، واقعا فک کردین که نمی تونیم .

یکی از زندانیا میگه : البته که می تونیناما اون وقت نیمی از ما رو بی گناه کشتین و شاید هم همه ی ما رو.....

در همین موقع ناتانائیل وارد اتاق میشه .

رو به اون میگم : تازه چه خبر ناتانائیل ؟

ناتانائیل نگاه متعجبش رو از زندانیا بر میداره و رو به من میگه : اتفاقی افتاده که باید خودتون از نزدیک ببینین .

لحظه ای بعد وارد تالار مرکزی میشم . سارا رو به روی پنجره ی بزرگ ایستاده و به منظره ی شهر خیره شده . به سرعت به طرف پنجره میرم .روبات جرثقیلی بزرگی ، دیوار بتنی بزرگی رو درست وسط شهر ، جا سازی میکنه . این دیوار از رو به روی پنجره تا کوره ی روبات سوزی رو به دو نیم تقسیم میکنه . فریاد مردم از پایین قابل شنیدن .

ناتانائیل میگه : بهتر نیست دستور بدید تا معترضین رو دستگیر کنن ؟

سری به نشانه ی افسوس تکون میدم و میگم : اون وقت دیگه هیچ کس توی شهر باقی نمی مونه ، جدای از اون به این فکر کردی که باید اونا رو کجا حبس کنیم .

سارا که تا این لحظه سکوت کرده ، به طرفم میاد .

دوباره با نگاه شکنجه گرش به من خیره میشه و میگه : قبل از این که سیاره از هم بیاشه اون چیپ رو بردار .

و با دستش به میز پایه بلندی که رئیس بزرگ ، چیپ رو توی اون قرار داد اشاره میکنه .

–فعلا صبر میکنیم سارا ، یه کم دیگه به من فرصت بده ، هنوز اوضاع قابل کنترله .

از حرفی که زدم بی اختیار پوزخند میزنم .

تا ۲۴ ساعت اوضاع به وضع بدی پیش میره . توی تمام مدت من و سارا توی تالار مرکزی می مونیم و اخبار رو دنبال میکنیم .

ناتانائیل و مامورین دیگه هر نیم ساعت یه بار گزارشی از وضعیت سیاره رو به گوشمون می رسونن.

به طور میانگین هر ۴۰ دقیقه یکی از کارمندای سازمان از کار خودش استعفا میده .

توی همین فاصله دو حزب تاتاریای شرقی و تاتاریای غربی تشکیل میشن و هر کدوم برای خودشون یه رئیس انتخاب میکنن .

رئیس تاتاریای شرقی یه زن به اسم دیدروست که مدام از مردم می خواد که برای تاسیس دوباره ی کارخونه های روبات سازی تلاش کنن .

کمپانی دیگه تقریبا اختیاری نداره .

از اون طرف تاتاریای غربی که به دنبال تصاحب کمپانیه ، کارخونه ی اصلحه سازیشو تاسیس کرده و کمپانی رو تهدید کرده که اگه تا ۴۸ ساعت دیگه خودشو تسلیم نکنه این جا با زور تصاحب میکنه .

ناتانائیل که دچار حالات عصبی شده ، کنارم می ایسته و میگه : خواهش میکنم دستور بدید تا اونا رو دستگیر کنن .

زیر لب زمزمه میکنم : ناتانائیل ، دستگیر کردن و مجازات چند نفر از اونا کافیه تا به این دعوای خاتمه داده بشه .

سارا که حساسی ضعیف شده ، جلو میاد و میگه : دیگه برای این کار دیر شده .

و رو به من ادامه میده : اون چیپ رو بردار ، قبل از این که دیر بشه .

دیگه هیچ کدوم حرفی نمی زنیم .

توی همین فاصله بیست نفر دیگه از اعضای کمپانی استعفا میدن و میرن .

در حال حاضر روی تخت سفید رنگی ، توی اتاق کنترل هستم. کمپانی خالی از هر ماموری شده . هر از گاهی صدای پهاشون رو از سالن میشنوم که پاورچین ، پاورچین کمپانی رو ترک میکنن . در واقع میشه گفت که فرار میکنن . صدای ضعیفی که از بلند گو های بیرون کمپانی به گوش میرسه ، ساعت های پایانی عمر سیاره رو اعلام میکنه . تاتاریا ی غربی روباتای خودش رو اطراف کمپانی کار گذاشته و به وضوح داره من رو تهدید میکنه .
-من متاسفم .

چشممو باز میکنم و به سارا که کنارم ایستاده نگاه میکنم .

لبخند تاسف باری میزنم و میگم : تقصیر تو نیست ، این سرنوشتی بود که دیر یا زود رقم می خورد .

سارا میگه : میشه حالا اون چیپ رو بر داریم ؟

لحظه ای مکث میکنم . به چهره ی بی روح سارا خیره میشم .

-فک نکنم دیگه اشکالی داشته باشه ،....

در همین موقع ناتانائیل با وحشت وارد اتاق میشه و میگه :سربازای تاتاریای شرقی به کمپانی هجوم آوردن ...باید هر چه زود تر فرار کنیم

ناتانائیل با وحشت ادامه میده : یه کشتی فضایی روی سقف وجود داره ، باید هرچه زود تر سیاره رو ترک کنیم .
نگاهی به سارا میندازم .

به نظر میاد که از این خبر دچار بهت شده .

دست اون رو میگیرم و در حالی که سعی میکنم اونو به طرف در بکشم ، میگم : زود باش سارا ، داره دیر میشه .

صدا شلیک چند گلوله ی هوایی از بیرون به گوش میرسه .

سارا فریاد میزنه ، اون چیپ چی میشه ؟

ناتائیل دوباره فریاد میزنه : زود باشین ! اونا دارن میان .

مرددانه به سارا نگاه میکنم . شاید بشه تا قبل از رسیدن مهاجمین اون چیپ رو برداشت .

سارا رو به طرف ناتانائیل هل میدم و میگم : شما سوار سفینه شین . من رو به روی پنجره ی تالار مرکزی منتظرتون هستم.....فقط عجله کنین .

صدای پای مهاجمایی که به سرعت در حال بالا اومدن از ساختمون هستن به گوش میرسه .

ناتانائیل به سرعت دست سارا رو میکشه و از سالن خارج میکنه .

سارا در آخرین لحظه میگه : زود تر اون چیپو بردار ، قبل از این که تاتاریا نابود بشه .

به سرعت سالن ها رو طی میکنم . وارد تالار مرکزی میشم . صدای فریاد های مهاجمین به گوش میرسه . آیا موفق میشم تا قبل از رسیدنشون چیپ رو بردارم ؟

سر یکی از راهرو ها ، پام روی زمین لیز میخورم و کتفم با دیوار برخورد میکنه . با فریاد بلندی روی زمین می افتم . لحظه ای مکث میکنم . دیگه بد تر از این نمیشه .

متوجه صدایی مثل بارش سنگ از آسمون میشم . به انتهای سالن نگاهی میندازم .

دسته ای از مهاجمین به سرعت در حال نزدیک شدن هستن .

درد کتفم رو فراموش میکنم و به سرعت از جام بلند میشم . فاصله ی سالن تا تالار مرکزی رو به سرعت طی میکنم و در رو به سرعت میبندم .

صدای مهاجمین رو میشنوم که به سرعت تموم سالن رو پر میکنن . صدای سر دسته ی تاتاریای غربی رو میشنوم که از بیرون کمپانی میگه : بهتره خودتو تسلیم کنی آندره ، تو دیگه هیچی برای از دست دادن نداری .

به طرف چیپ خیز بر میدارم .

نگاهی به پنجره ی تالار میندازم . روباتای مهاجم دور و اطراف دیوار رو پر کردن . به نظر میاد جبهه ی شرقی هم خودشو برای جنگ آماده کرده .

کی فکرشو میکرد که این تمدن توی سه روز از هم بپاشه .

هیچ خبری از فضا پیمای ناتانائیل نیست .

دستم روی چیپ میدارم . آیا بعد از برداشتن چیپ همه چیز آروم میشه .

بار دیگه صدای جبهه ی غربی به گوش میرسه که میگه : زود تر خودتو تسلیم کن . معطل چی هستی آندره .

در همین موقع سایه ی بزرگی روی جمعیت شهر میوفته .

شیء آهنی و بزرگی رو به روی پنجره قرار میگیره .

صدای فریاد جمعیت به هوا بلند میشه . این سفینه ی ناتانائیله .

فریادی از جبهه ی شرقی به گوش میرسه که میگه : اون داره فرار میکنه . جلوشو بگیرین .

چیپ رو از توی مدار بیرون میارم و به طرف پنجره خیز برمیدارم .

دریچه ی کوچیکی روی دیواره ی سفینه باز میشه . خودمو محکم به شیشه ی تالار میکوبم و پنجره با صدای مهیبی به هزاران تکه تبدیل میشه .

دوباره روی کتف آسیب دیده ام فرود میام . تکه های شیشه به همه جا پرتاب میشه . مضموی روی سطح آهنی کشتی فضایی باز میکنم . خوشبختانه چیپ هنوز سالمه .

صدای حرکت لوله های توپ رو از بیرون سفینه میشنوم .

دیدرو ، رئیس حزب شرقی فریاد میزنه : گمشو آندره ، قبل از این که پدرتو در بیارم .

رئیس کمپانی غربی از اون ور میگه : چی میگی زنیکه ، اون داره فرار میکنه . جلوشو بگیرین احمقا .

دریچه ی سفینه در حال بسته شدنه که صدای دیدرو دوباره به گوش میرسه : خفه شو عوضی ، به من میگی زنیکه

قبل از این که بتونم از خودشون واکنشی نشون بدن از تاتاریا فاصله میگیرم .

به طرف پله های سفینه که کف سفینه رو به طبقه ی بالای سفینه میرسونه می دوم .

کتفم بدجوری درد میکنه .

وارد سالن کوچشک بالای سفینه میشم و از پنجره به تاتاریا که هر لحظه در حال کوچشک شدن نگاه میکنم .

ناتانائیل و سارا هم شاهد منظره هستن .

دهانه ی لوله های توپ هر دو جبهه به طرف هم گرفته شده . روباتا هر لحظه در حال نزدیک شدن به هم هستن تا همدیگه رو نابود کنن .

صدای فریاد همه ی اهالی تاتاریا فضا رو پر کرده .

و تمام منظره ی تاتاریا توی سی ثانیه به اندازه ی یه نعلبکی میشه .

امواج رادیویی گوش خراشی رو از تاتاریا دریافت میکنیم .

دیدرو در آخرین لحظات میگه : احمق عوضی ، احمق عوضی،.....

و بوم!!!!

توی یک لحظه تمام سیاره منفجر میشه .

از پنجره ی سفینه فقط یه نقطه ی طلایی که همانا نقطه ی انفجار تاتاریاست قابل مشاهده است .

هر سه در بهت سنگینی فرو میریم .

همه چیز توی چند ثانیه از بین رفت . تاتاریا ، با تمام ابهت و غرورش ، با تمام پیشرفتش ، و با تمام تمدن ساختگیش ، توی سه روز از هم پاشید .

ناتانائیل میگه : چه پایان بی شکوهیهه....

به سارا نگاهی میندازم . کاری جز تعجب کردن ازش ساخته نیست .

-سارا!

سارا بر میگردد و به من نگاه میکنه .

-من اون چیپ رو آوردم .

و مشتمو جلوی چشمای حیرت زده ی هر دوشون باز میکنم .

سارا ، لحظه ای بدون هیچ واکنشی به چیپ خیره میشه . انگار که اصلن از دیدنش خوشحال نشده .

ناتانائیل اما مشتشو توی هوا تکون میده و میگه : آفرین پسر ، چطور تونستی اونو برداری؟

لبخندی میزنم و میگم : به راحتی!

اما سارا باز هم واکنشی نشون نمیده .

ناتانائیل بی توجه به من و سارا ، چیپ رو از کف دست من بر میداره و در حالی که با خوشحالی چیزایی رو زیر لب زمزمه میکنه به طرف میزی حرکت میکنه .

به دنبالش به راه میوفتم و میگم : ببینم ناتانائیل ، میتونی اونو به سارا برگردونی؟

ناتانائیل با خوشحالی میگه : البته آندره ، البته ، و بعد از اون به زمین یا یه جای دیگه میریم و با هم زندگی میکنیم . من یه مزرعه میسازم و یه گاو چرون میشم . تو هم میتونی یه کارخونه ی تولید رایانه بسازیو سارا ، سارا هم میتونه یه نویسنده بشه

از برنامه های ناتانائیل به خنده میوفتم .

همین طور که سعی دارم جلوی خنده مو بگیرم ، میگم : ببینم ناتانائیل تو این همه برنامه رو کی چیدی؟

ناتانائیل در حالی که با رایانه ی روی میز ور میره ، میگه : توی یه کتاب خوندم آندره ، اسم کتاباسم کتابشراستش یادم نمیداد که اسم کتاب چی بود ولی من میدونم که همچین آینده ای در انتظار ما سه نفره

به طرف سارا میرم و میگم : ببین سارا ، ما می خواهیم دوباره به زمین برگردیم ، همه چیز تموم شد

سارا با چشمای بی روحش پلک میزنه و میگه : خیلی بد شد که نتونستیم تاتاریا رو نجات بدیم .

آهی میکشم و میگم : متاسفانه

سارا میگه : چرا هیچ تلاشی برای نجات سیاره ات نکردی؟

لحظه ای سکوت میکنم و میگم : تلاش! من همه ی تلاشمو کردم ...اما خب ، تاتاریا محکوم به نابودی بود .

سارا میگه : تو گذاشتی که سیاره ات نابود بشه ،...باور کن می تونستی نجاتش بدی

لحظه ای به سارا خیره میمونم . قبل از این که بتونم درباره ی حرفش قضاوت کنم ، ناتانائیل میگه : هی آندره ، بیا این جا...

لحظه ای دیگه به سارا که با نگاه سرزنش گرش به من خیره شده نگاه میکنم .

بر میگردم و به طرف ناتانائیل به راه میوفتم .

اون میگه : کاری که باید بکنیم اینه ، من این چپ رو وارد سیستم میکنم ، اطلاعات رو روی مغز سارا منتقل میکنم ...

رو به ناتانائیل میگم : در واقع رویی همون مغز مصنوعی...

-درسته ...و می تونیم امیدوار باشیم که سارا هشتاد درصد حافظه شو به دست بیاره

سری به نشانه ی تایید تکون میدم .

سارا میگه : به صدایی میاد .

به طرف سارا میرم که کنار مانیتور جلوی سفینه ایستاده .

لحظه ای به رادار مدار خیره میمونم و میگم : درسته ، این امواج از تاتاریاست

سارا میگه : ینی هنوز امکان داره که کسی زنده مونده باشه .

-غیر ممکنه چون تموم سیاره منفجر شد.....

سارا میگه : و علاوه بر اون برای تو مهم نیست که کسی هم زنده مونده باشه ، چون تو از اون جا فرار کردی .

جوابی برای سارا ندارم . و قصد فکر کردن به دلیل این کارام رو هم ندارم .

رو به سارا میگم : دیگه فراموش کن ، به آینده فک کن . به این فک کن که ما موفق شدیم اون چپ رو بیرون بیاریم .

سارا میگه : من نمی دونم اون چپ تا چه اندازه اهمیت داره ولی چیزی که از گذشته به یاد دارم میگه که گذشته هر

چی بود از الان خیلی بهتر بود .

در حالی که سارا رو به کمپ استراحت سفینه راهنمایی میکنم ، میگم : من میدونم الان هر چیزی که هست از گذشته خیلی بهتره ...می دونم که تو منظورم رو نمی فهمی ، اما الان خیلی خوشحال ترم و احساس میکنم که همه چیز اون جوری هست که باید باشه .

سارا میگه : این حرفو می زنی در حالی که الیزا تو رو ول کرده و رفته

-مهم نیست سارا ، دیگه هیچی مهم نیست

ساعتی میگذره . من و ناتانائیل هنوز روی چیپ کار میکنیم . تقریبا نیمی از اطلاعات چیپ رو روی رایانه منتقل کردیم .

ناتانائیل میگه : نمی دونم رئیس چجوری اطلاعات رو روی یه چیپ جا داده . تا الان که حافظه ی رایانه ی ما تقریبا پر شده .

رو به ناتانائیل که موهاش از فرط فکر کردن سیخ شده ، میگم : چطور تو اطلاعی از پروژه نداشتی ؟

ناتانائیل میگه : من فقط یه پزشک بودم . رئیس هیچ کس رو از کل ماجرا مطلع نمی کرد . حتی تو که نامزد الیزا بودی هم از خیلی چیزا خبر نداشتی .

با تعجب میگم : مثلا از چه چیزایی ؟ خدای من ! ناتانائیل ! نکنه می خوای بگی که هنوز یه چیزایی هست که من از اون بی اطلاعم ؟

ناتانائیل قلم لیزریشو پشت گوشش میذاره و در حالی که آستیناشو به پایین میکشه ، میگه : البته آندره ، تا به حال فکر کرده بودی که رئیس این چیپ رو برای چی میخواست ؟

-خب مسلمه ، برای اختراعات و نوآوریچون فقط مغز یه انسان قابلیت خلاقیت و نوآوری رو داره .

ناتانائیل پوزخندی میزنه و میگه : دوست من ، فک کردی فقط به خاطر همین ؟ نه آندره ، روز بعد از فرار رئیس ، من و چن تا از دوستانم که همون بعد از ظهر از کمپانی استعفا دادن درباره ی همین موضوع صحبت میکردیم . این طور که به نظر میاد اصلن توی برنامه ی رئیس این نبوده که اطلاعات سارا مستقیما وارد مدار سیاره بشه و مردم این قدر مستقیم با اطلاعات در ارتباط باشن .

من که حسابی گیج شدم ، میگم : منظورت چیه ناتانائیل ، می خوای بگی که چیزی بوده که از دست رئیس در رفته ؟

ناتانائیل میگه : درست نمی دونم آندره ، فقط اینو میدونم که رئیس نمی خواست که سیاره نابود بشه . شاید بخشی از اطلاعات رو باید جدا میکرد که به هر دلیلی جدا نشده .

با صدای ارور error رایانه از فکر و خیال بیرون میام . ناتانائیل میگه : حافظه پر شدهنمی تونم درک کنم آندره ، به نظرت باید چیکار کنیم ؟ چجور اطلاعات رو یک جا منتقل کنیم ؟

رو به ناتانائیل میگم : من فقط ۱۰ ترابایت از حافظه مو به برنامه نویسی اختصاص دادم ، فک نکنم کاری از دستم ساخته باشه .

ناتانائیل میگه : منم چیز زیادی نمی دونم ، اما شاید بتونیم با همفکری هم کاری انجام بدیم . ببین ، من اطلاعات رو یک جا و به صورت خام منتقل کردم . شاید بتونیم با طبقه بندی اطلاعات از تکرار بعضی از اطلاعات جلوگیری کنیم ...منظورم اینه که اونا رو طبقه بندی کنیم .

مشتمو توی هوا تکون میدم و میگم : درسته ، اگه از تکرار جلوگیری کنیم ، حجم اطلاعات کم میشه

ناتانائیل میگه : اما مشکل همین جاست ...چچور اونا رو طبقه بندی کنیم ؟

-یه ماتریس دوست من ، ماتریس

ناتانائیل میگه : ماتریس؟ چچور ممکنه آندره ؟ چچور میشه یه همیچن اطلاعات گنگی رو به صورت ماتریس در آورد ؟ به صفحه ی رایانه اشاره میکنم و میگم : درسته که هر کدوم از اطلاعات گنگ هستن اما اگر به جای هر کدوم یکی از حروف لاتین رو قرار بدیم ، می تونیم اونا رو توی یه ماتریس بچینیم .

و با این حرف هر دو مشغول به کار میشیم

با سر خوردن سرم روی دسته ی صندلی از خواب بیدار میشم . نگاهی به ساعت میندازم . حدود ۲ ساعت به خواب رفتم . نگاهی به دور و اطراف میندازم . خبری از ناتانائیل نیست . به صفحه ی رایانه نگاهی میندازم . ماتریس تقریباً کامل شده . برای اطلاعات مغز سارا ۹۰۰ متغیر در نظر گرفتیم . علاوه بر حروف لاتین از حروف عبری و فارسی و چینی هم استفاده کردیم . در نهایت تونستیم اطلاعات رو با حجم نسبتاً پایینی منتقل کنیم .

از جام بلند میشم و به طرف پنجره ی کشتی فضایی میرم . کهکشان بزرگ طلایی رنگی رو مایل ها دور تر از سفینه میبینم . سفینه مثل یه پشه ی کوچولو توی فضا در پروازه .

دستی توی موهام میکشم . ما به زمین بر میگردیم . همون طور که ناتانائیل گفت . امیدوارم از کارایی که انجام دادم پشیمون نشم . البته من به عمد نمی خواستم منجر به نابودی سیاره بشم ...اما اگر اون چیپ رو زود تر بر میداشتم شاید سیاره هیچ وقت نابود نمی شد .

تاتاریا در نهایت محکوم به نابودی بود . اون همه امکانات و پیشرفت در حالی اتفاق افتاده بود که اهالی تاتاریا درکی از شعور و احساسات نداشتن . به خاطر همین هم به محض وارد شدن چیپ به مدار سیاره ، تاتاریا به سمت نابودی پیش رفت .

-آندره ...

با صدای ناتانائیل به خودم میام .

ناتانائیل با لباس آبی رنگی که به نظر میاد یه جور لباس فرم باشه ، به من نزدیک میشه و میگه : من اون اطلاعات رو روی مغز مصنوعی فرستادم .

لحظه ای فکر میکنم و میگم : جدا ؟ تو؟.....شوخی میکنی ناتانائیل !

ناتانائیل لبخند بی حالی میزنه و میگه : نه شوخی نمیکنم...اما سارا هنوز به هوش نیومدهامیدوارم که همه چیز مثل اولش بشه .

-منظورت چیه ؟ بینم ناتانائیل ، اتفاقی افتاده ؟

-نه ، چیزی نیست . فقط اون ماتریس توی مراحل پایانی ،...ینی من اینطور فهمیدم ...متوجه شدم که یه چیزایی رو حذف کرد .

-چطور ممکنه ؟

-نمی دونم آندره ، احتمال میدم سارا به طور کامل به حالت اول برنگرده ، شاید یه چیزایی باشه که قابل طبقه بندی نباشه ، نمی دونم ، راستش بهتره که منتظر بمونیم.

ناتانائیل به سمت سیستم کنترل سفینه میره و میگه : داریم به منظومه ی شمسی نزدیک میشیمهیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز توی زمین زندگی کنم .

کنارش می ایستم و لبخندی میزنم . اون میگه : البته تو مدت زیادی توی زمین زندگی کردی ...بگو بینم ، اون جا جای جالبیه ؟

سری تکون میدم و میگم : البته ، ارزش یه بار دیدن رو داره .

ناتانائیل میخنده و مشتی به بازوم میزنه .

فریاد ضعیفی میکشم .

-آخ ، پسر ! بدجایی زدی !

-اوه ! ببخشیدچیزی شده ؟

دستی روی بازوم میکشم و میگم : موقع فرار از کمپانی زمین خوردم . فک کنم دستم کبود شده .

در همین موقع رادار بار دیگه به صدا در میاد .

نگاهی به مانیتور میندازم و میگم : یه چیزی اون جاستامکان داره که یه سیاه چال باشه .

ناتانائیل عینکش رو روی چشمش جا به جا میکنه و میگه : نه...اون...اون...اون...اون یه تروبايته

با تعجب میگم : یه تروبايته ؟ منظورت همون میدان های تولید خلائه؟

-البته ، خیلی دوس دارم یکیشون رو از نزدیک ببینم .

-اوه نه ناتانائیل ، من دوس دارم زنده به زمین برسم ، لطفا بی خیالش شو.

اون میخنده و میگه : باشه دوست من ، فعلا فرصت زیادی وجود داره .

ساعت ۲ بعد از نصف شب .

دمای هوا ۱۶ درجه ی سانتی گراد

موقعیت x9t/663۵

به زمین خوش آمدید !

سفینه به آرومی توی محوطه ی بالای آزمایشگاه فرود میاد. از پنجره به بیرون نگاه میکنم . فقط درختای بلند رو میشه دید که توی تاریکی حل شدن . ناتانائیل میگه : بهتره همین الان سفینه رو ببریم داخل آزمایشگاه .

و بعد از اون دریچه ی آزمایشگاه باز میشه . به نظر نمی اومد که آزمایشگاه به اندازه ی یه سفینه بزرگ باشه .

از روی صندلی بلند میشم و تلو تلو خوران کنار ناتانائیل می ایستم . مطمئنا به محض ورد به آزمایشگاه خودمو روی زمین میندازم و تا صبح می خوابم .

از وقتی که وارد جو زمین شدیم سرگیجه ی خاصی رو توی سرم احساس میکنم .

ناتانائیل میگه : کمک کن که سارا رو به آزمایشگاه ببریم .

نگاهی به چهره ی ناتانائیل میندازم که زیر نور داخل سفینه قابل دیدنه .

اون میگه : چیه آندره ؟ انگار هنوز خوابی ...

سری تکون میدم و میگم : تقریبا حرفاتو یک در میون میشنوم .

تخت سارا رو با احتیاط از سفینه خارج میکنیم . تصور این که سارا بعد از به هوش اومدن چه تصمیمی برای موندن یا رفتن میگیره منو عصبی میکنه . به داخل آزمایشگاه می بریمش .ای کاش هنوز دیکتاتوروی موقع کشتنش رو داشتم . جدا اگر هر فرد دیگه ای به جز سارا بود من حاضر بودم که از کشتنش صرف نظر کنم ؟ واقعا حاضر بودم ؟مطمئنا نه ...و دلش چیه؟

ناتانائیل میگه : از چهره اش میشه فهمید که حالش خوبه .

نگاهی به سارا میندازم . با این که هنوز به هوش نیومده اما میشه درک کرد که داره خوابای خوبی میبینه و خوشحاله .

منم خوشحالم که به زمین برگشتم . و همینطور خوشحالم که از این به بعد توی زمین به زندگیم ادامه میدم .

آرزو میکنم که سارا همیشه خواب بمونه... فقط به خاطر این که بعد از بیدار شدن بین موندن یا رفتن پیش برون مردد نشه . ای کاش بمونه... جدا آرزو می کنم که نره

وارد آزمایشگاه میشیم . از دیدن منظره ی جلوی چشمم جا میخورم . تمام وسایل توی آزمایشگاه نا پدید شده . به کمک ناتانائیل تخت سارا رو توی حاشیه ی آزمایشگاه میذاریم . دوس دارم سارا رو با طناب به تخت بیندم... بهتره پیشنهادمو به ناتانائیل بگم . اگر پرسید که چرا می خوام این کارو انجام بدی میگم فقط محض احتیاط... هه نگاهی به سارا میندازم و پتو رو تا زیر گردنش میکشم... رذالت بزرگی بود اگه من این دختر معصوم رو میکشمتا چن ساعت پیش به خاطر این که به خاطر سارا تاتاریا رو نابود کردم عذاب وجدان داشتم . پشیمون نبودم ، فقط کمی عذاب وجدان داشتم... اما الان حتی اگر زنده موندن سارا باعث نابودی کل کهکشان ها هم می شد ، خب میگم واقعا مشکلی نیست... بله الان که فکرشو میکنم... حالا که فکرشو میکنم... نه!... این بی وجدانیه که من به خاطر سارا تمام کهکشان ها رو نابود کنم... ولی چرا حاضریم که این کارو کنم؟

ناتانائیل میگه : مامورا همه چیزو بردن .

همینطور که به چشم های بسته ی سارا نگاه میکنم ، میگم : ما هم نیازی بهشون نداشتیم .

ناتانائیل میگه : درسته

و بعد از لحظه ای مکث میگه : دختر دوس داشتی ایه .

سری به نشونه ی تایید تکون میدم و میگم : به نظرت بعد از بیدار شدن از ما متنفر میشه ؟

ناتانائیل همینطور که روپوش سفیدش رو در میاره ، میگه : چرا یه همچین فکری رو کردی... اون باید از ما متشکر باشه .

-به خاطر این که ما باعث شدیم این همه ناراحتی بکشه... مطمئنا برای همیشه برمیگرده پیش مادرش .

ناتانائیل خنده ای میکنه و به طرف سفینه اش میره که توی قسمت دیگه ی آزمایشگاه قرار داره تا وسایلش رو بیرون بیاره و همینطور میگه : خب برگرده ، چه اهمیتی داره ؟

کمی با خودم فک میکنم . جدا اگر سارا بخواد برگرده من نمیذارم. درسته ! باید برم دنبال این طناب لعنتی بگردم . اگه سارا برگرده زندگی توی یه سیاره ی غریبه به چه درد من میخوره ؟

ناتانائیل همین طور که جعبه ای رو از سفینه بیرون میاره ، میگه : بهتره یه فکری برای شام کنی ، جو زمین ما رو هم گرسنه کرده .

دستی به شکمم میکشم که صدایی مثل غیژ و غوژ میده... این احساس گرسنگی نام داره .

بار دیگه نگاهی به سارا میندازم و از آزمایشگاه خارج میشم . مطمئنا میشه این جا چیزی برای خوردن پیدا کرد .

چراغ قوه مو روی درختا و زمین میگیرم . مشکل این جاست که دقیقا نمی دونم چه چیزی برای خوردن به درد میخوره . تنها چیزی که ما توی تاتاریا می خوردیم کمی پوره یا گوشت بود .

چن تا گیاه پیاز مانند پیدا میکنم . یه سری میوه ی سفت و چند شکل مختلف از خانواده ی قارچ هاتشخیص خوردنی بودن این ها رو هم به ناتانائیل میسپارم .

به آزمایشگاه بر میگردم . ناتانائیل بالای سر سارا ایستاده . همین طور که یافته هامو روی میز میریزم ، میگم : چی شده ناتانائیل ؟

اون میگه : نمی دونم چرا به هوش نمیاد .

با خودم میگم چه عالیالبته چه عالی ، این طوری تا صبح درباره ی چجور نگه داشتنش فک میکنم .

رو به ناتانائیل میگم : منظورت چیه ؟

اون میگه : نگران نباشاون زنده استاحساس میکنم فقط خوابه ...یه خواب عمیق

و با این حرف به طرف سفینه به راه میوفته . احساس میکنم که از این به بعد این سفینه فقط نقش یه انباری رو برای ما بازی میکنه .

نگاهی به خوراکی ها میندازم . ترسم اینه که بعد از خوردنشون به راحتی بمیرم . اون وقت آبرو ریزی بزرگی میشه و سارا تا ابد پیش خودش درباره ی خنگ بودن من فکر میکنه .

با این فکر به طرف دوربین عکاسی میرم و چند عکس جداگانه از خوردنی ها میگیرم و توی مرورگر به دنبالشون میگردم .

اولین گیاه که به پیاز شباهت داره یه جور سیر جنگلیه که خوردنی نیست . البته با بوی گندی که داره مطمئنا فقط من حاضر به خوردنش میشدم .

از قارچ ها هم فقط یه قارچ ۱۰۰ گرمیش خوراکیه و بقیه سمی هستن .

بقیه هم یه مشت علف بی خودن . با این حساب باید دوباره به جنگل برگردم .

کمی از آزمایشگاه دور نشدم که صدایی از طرف آزمایشگاه توجه منو جلب میکنه .

به نظر نمیاد که ناتانائیل باشه . کسی داره تند تند راه میره .

با این فکر به طرف صدا حرکت میکنم . حدود ده متری از آزمایشگاه فاصله داره . چراغ قوه مو توی تاریکی تکون میدم

. کی این موقع شب داره پرسه میزنه . کسی به جز سارا هم میتونه باشه که داره از دست ما فرار میکنه ؟

به آرومی پشت بوته ای می ایستم و چراغ قوه مو خاموش میکنم . سایه ی سارا قابل دیدنه . به نظر میاد لباسش به درختی گیر کرده . صدای نفس هاش به طور واضحی به گوش میرسه .

-لعنتی ...

و با این حرف لباسش جر میخوره !

به طرفش میرم . اون که متوجه من میشه ، میگه : تو کی هستی ؟ نیا جلو!

چراغ قوه رو روشن میکنم و در حالی که جلوی صورتم میگیرم ، میگم : منم سارا ...نترس....

سارا کپ میکنه . حالا نوبت اونه که تعجب کنه .

به آرومی آستین جر خورده شو از شاخه جدا میکنم . به سختی لبخندی میزنم و میگم : داشتی کجا میرفتی؟

سارا هیچی نمیگه ،....کمی این پا و اون پا میکنه .

چطوره بهش بگم ، فرار کن و برو

صدای ناتانائیل از تاریکی به گوش میرسه که داره منو صدا میزنه و میگه : آندره ! ...کجایی؟ ...

چراغ قوه مو خاموش میکنم و بدون هیچ حرفی از سارا دور میشم . بذار اگه می خواد فرار کنه ، خب فرار کنه ، من که نمی خوام جلوشو بگیرم . نمی تونم به زور نگهش دارم .

به نزدیکی ناتانائیل میرسم . ناتانائیل لبخند میزنه و میگه : شما این جائین ؟

با تعجب میگم : ما؟

در همین موقع صدای سارا رو میشنوم که از پشت سرم میگه : آره ، داشتیم قارچ جمع می کردیم . آندره نزدیک بود که همه ی ما رو به کشتن بده .

از تعجب موهام سیخ میشه .

دقیقه ای بعد ، هر سه اطراف یه آتیش کوچولو ، بالای زمین نشستیم و درباره ی اهداف آقای ناتانائیل صحبت میکنیم .

ناتانائیل درحالی که چوبشو که قارچ نسبتا سوخته ای روی نوکشه رو توی هوا تکون میده ، میگه : می تونیم برای فروش محصولات مزرعه یه جشنواره برگزار کنیم .

سارا میخنده و میگه : یه جشنواره ؟ ...باید خیلی هیجان انگیز باشه .

پتومو محکم تر دور خودم میگیرم . چشمامو به زور باز نگه میدارم . سارا رو با لباس فروشنده ها تصور میکنم که در حال

فروش کلم پیچهواقعا سارا حاضره به خاطر ناتانائیل یه همچین کاری انجام بده ؟

نگاهی به سارا میندازم . دوباره مثل اولش شده . تا توی تاتاریا بود راحت تر می شد باهاش حرف زد ...اما الان باز هم مثل قبلا اعصاب خورد کن شده

از جام بلند میشم و به طرف آزمایشگاه به راه میوفتم . ناتانائیل میگه : کجا میری آندره ؟

بر میگردم ...سارا در حال بازی کردن با آتیشه . پوزخندی میزنم و میگم : میرم که بخوابم

جدا احساس میکنم که توان حرف زدن باهاش رو ندارم . برای حرف زدن با سارا نیاز به اعتماد به نفس دارم . به اعتماد به نفس حسابی

روی تخت چنبره میزنم و به فکر فرو میرم . اعتماد به نفسخدای من ، این اعتماد به نفس رو از کجا گیر بیارم ؟

ساعت ها فکر میکنمبه سارا ، به آینده ...حتی به الیزا ، که اگه یه روز بینمش حتما ازدواجش با رئیس رو تبریک میگم . بله تبریک میگم . به تاتاریا که از اون جز یه مشت تپه ی خاکستر نمونده

ساعت ۵ بامداد ...

دمای هوا ۱۰ درجه ی سانتی گراد ...

از خواب بیدار میشم . از دریچه ی بالای آزمایشگاه ، نور آبی و سورمه ای مهتاب به داخل میتابه . نکنه فرار کرده ...

به اطراف نگاه میکنم . سارا روی کاناپه ی گوشه ی آزمایشگاه که قبلا توی سفینه بوده به خواب رفته . کمی اون طرف تر ، ناتانائیل روی تخت فنری آبی رنگی که جز اموال کمپانی بوده به خواب رفته . از چهره اش معلومه داره خواب مزرعه شو میبینم . جدا که باورم نمیشه ما هم بتونیم خواب ببینیم . پس چرا من هنوز خوابی ندیدم؟

از جام بلند میشم و از پله ی آزمایشگاه بالا میرم . روی سطح زمین ، هوا عالیه ...کمی سرد هست ولی برای افکار جوشان من خوبه

باید فکر کنمباید خیلی فکر کنمتا قبل از این هیچ وقت مجبور نبودم که این قدر فکر کنم . اما الان

چطور میشه از یه دخترخواست که برای همیشه پیشت بمونه ؟

بالاخره باید یه دلیلی باشه ، ...مثلا به خاطر پول یا غذایا ...شهرت ...یا زیبایی !

غذا رو که میتونم تهیه کنم...زیبا هم که هستم ...خب واقعا زیبا هستم ! شکی توش نیست ...حتی شاید از خود سارا هم خوشگل تر باشم !

میمونه پول و شهرت

در همین موقع بوته ای توجه مو جلب میکنه . حدود ده متر از دهانه ی ورودی آزمایشگاه فاصله داره . به طرف بوته میرم . ینی چی اینجاست ؟

هنوز پشت بوته نرفتم که صدای پریدن یک نفر رو روی زمین میشنوم . پشت بوته قایم میشم . اون ساراست که از آزمایشگاه بیرون اومده . موهاشو بسته ، همه جا رو دید میزنه .

پاورچین پاورچین از دهانه ی آزمایشگاه دور میشهاون واقعا داره میره . بله اون داره میره

بخشی از وجدان و احساسم میگه که جلوشو بگیر ...اما بخشی دیگه میگه : تو نمی تونی اونو به زور پیش خودت نگه داریچون تو پول و شهرت ندارییا نه اصلا حق نداری کسی رو به زور پیش خودت نگه داری ، مطمئنا اگه اون ذره ای به تو علاقه داشت می موند .

سارا به طرف جنگل میره .

خداحافظ سارا ، امید وارم که راهتو از توی جنگل پیدا کنی . امید وارم روزای خوبی رو پیش برون بگذرونی . امیدوارم که منو ببخشی که مغزتو در آوردمامیدوارم که....واقعا امیدوارم که یه روز برگردی

روی سنگی میشینم و به طلوع خورشید نگاه میکنم .

-هی آندره ، صب بخیر

صدای ناتانائیل که تازه از خواب بیدار شده رو از پشت سر میشنوم .

-صبح زیبای شما هم بخیر....

ناتانائیل لحظه ای مکث میکنه . آهسته به طرفم میاد . انگار کمی تعجب کرده . یا شاید هم توی فکره .

اون میگه : سارا کجاس ؟

چیزی نمیگم . حالت من کاملا لو دهنده ی ماجراست .

ولی اون دوباره تکرار میکنه : هی آندره ، مگه با تو نیستم ؟

پوزخندی میزنم . بهتره خودت بفهمی ناتانائیل چون اصلن حال و حوصله ی توضیح دادن رو ندارم .

ناتانائیل کمی به چپ میره ، کمی به راست میرهبا عصبانیت بالای سرم میایسته و میگه : توئه احمق گذاشتی که بره ؟ به همین راحتی؟ههاحمق!

ناتانائیل جلوی من راه میره و میگه : تو واقعا احمقی آندره ، ینی به همین راحتی گذاشتی که بره ؟ واقعا تو این قدر بی عرضه ای ؟ من فک میکردم بیشتر از اینا

با عصبانیت جلوی من می ایسته و با قاطعیت به چشمام نگاه میکنه و میگه : جدا فکر میکردم خیلی بیشتر از اینا دوشش داشته باشی .

احساس میکنم بزرگ ترین فحشای دنیا رو شنیدم . من بی عرضه نیستم . فقط دوس دارم که اگه یه روز سارا قراره پیش من بمونه ، واقعا احساس خوشبختی کنه .

ناتانائیل به داخل آزمایشگاه میره . از صدای غیژی که میاد متوجه میشم که به داخل سفینه میره .

از جام بلند میشم ...نشستن و به افق نگاه کردن فایده ای نداره . باید به سارا ثابت کنم که من بهترین مردی هستم که میتونه تا آخر عمر باهاش زندگی کنه .

به آزمایشگاه میرم . کمی وسایل رو مرتب میکنم و همین طور فکر میکنم . به آینده ، به یه آینده ی خوب.

ما برای زندگی توی دنیای آدما نیاز به هویت داریم . یه هویت که بشه باهاش به سازمانا رفتیه هویت واقعی که باهاش شناخته شد ، مشهور شد و همینطور ثروتمند

دو ماه بعد

کمد شماره ی ۴۴ رو باز میکنم . ساکو بیرون میکشم و لباسمو عوض میکنم . مایکل که کمدش درست بغل کمد من قرار داره ، در حالی کمدشو باز میکنه که بوی عطر تندش تا مشام منم میرسه . همین طور که پیرهنش رو عوض میکنه ، با خوشحالی میگه : امروز نمایندگی دوم فروش ریز تراشه هام رو هم افتتاح میکنم . فکرشو کن آندره ،ریز تراشه های من می تونن تا دو چن ماه دیگه توی کل کشور به فروش برسن .

سری تکون میدم و میگم : موفق باشی مایکاین همه موفقیت حق توئه

مایک که توی دنیای دیگه ای سیر میکنه ، سری تکون میده ، بعد دوباره توی فکر فرو میره و یهو ، مثل این که چیزی رو به یاد آورده باشه ، میگه : تو چی آندره ، می خوای دوباره بری سراغش ؟

اسپری رو روی لباسم خالی میکنم و میگم : فعلا درگیر کالجم...وقت نمی کنم که به اون فک کنم .

مایک که از این حرفم جا میخوره ، میگه : اولین بار که دیدمت فک نمی کردم این قدر مغرور باشی .

پوزخندی میزنم و در حالی که بارونی قهوه ای رنگمو می پوشم و ساکو رو روی دوشم میذارم ، میگم : آدما پیچیده تر از این حرفانآخر هفته ی خوبی داشته باشی مایک ...

و در مقابل چشمای بهت زده اش از باشگاه خارج میشم .

به طرف ماشین اسپرت مشکی رنگم که توی پارکینگ چشمک میزنه میرم .

امروز روز خوبی برای قدم زدن ...البته اگه بارون به همین آرومی به بارین خودش ادامه بده .

موسیقی نسبتا آرومی رو پلی میکنم . راک ، رپ و هیپ و هاپ ... ترکیب خوبیه...

آینه ی عقبو تنظیم میکنم . برف پاک کن به آرومی کار میکنه . گربه ی سیاهی کنار جوب آب گردش میکنه . دو تا گنجشک کوچولو ، زیر شاخه ی یه درخت خودشونو پف کردن و به بارون نگاه میکننیه بارون ملایم .

به طرف جاده ای که به طرف جنگل میره ، حرکت میکنم . از میون درختای بلند که دو طرف جاده رشد کردن میگذرم .

در همین موقع گوشیم به صدا در میاد . عکس مستر ژوز روی صفحه ظاهر میشه . اون رئیس کارخونه ایه که می خواد امتیاز تولید گوشی های تخت رو از ما بخره . چهره اش مثل آدمای شیاد میمونه . دوش ندارم .

گوشی رو روی بلند گو میدارم و همین طور که توی فرعی میپیچم ، میگم : سلام مستر ژوز! ... تقریبا عصر بخیر ...

مستر ژوز می خنده و میگه : چطوری آندره ؟ حدس بزن چه خبر خوبی برات دارم؟ ...

کمی فکر میکنم . واقعا مستر میتونه برای من خبر خوبی هم داشته باشه ...هه...ترجیح میدم زود تر خبرشو بگه و بعد از اون زود تر خداحافظی کنه تا بتونم از منظره ی این جا استفاده کنم .

مستر دوباره میگه : زود باش آندرهنمی تونی حدس بزنی ؟

-صب کن ...خبر خوبت اینه که بالاخره موافقت کردین که بیست درصد سهام گوشی های ما رو بعد از تولید به ما برگردونین ، درسته ؟

مستر که از حدسم جا میخوره ، میگه : اوه ، نه...خبرم چیز دیگه ای بود .

از اولشم مشخص بود . مستر امکان نداره با این نظر ما موافقت کنه . من و ناتانائیل این گوشی رو با استفاده از دانشی که از تاتاریا به ارث بردیم طراحی کردیم و تصمیم گرفتیم که برای به دست آوردن چیزی به اسم پول ! اونو به یه شرکت بفروشیم . ما می تونستیم گوشی های پیشرفته تری هم بسازیم اما ناتانائیل گفت که آدما خیلی مونده که به این مرحله برسنمنظورم اینه که ما میتونستیم یه گوشی فوق العاده پیشرفته درست کنیم اما به دلیل پایین بودن دانش فنی بشر ، این کارو نکردیم .

حالا مستر می خواد این اختراع ما رو به قیمت پایینی بخره و حتی حاضر نیست بیست درصد از سهام تولید گوشی خودمون رو به ما برگدونه .

با صدای مستر به خودم میام که میگه : ببین آندره ، ما می خواهیم که تمام حق تولید اون گوشی رو داشته باشیماگه تو به ما بگی که VCO هاتون چطور کار میکنه ، و امتیاز تولیدشو به ما بفروشی ، من حتی حاضر میشم که سی درصد سهام رو بهتون برگردونم .

مستر از همون روز اول دنبال وی سی ا بود . وی سی ا تنها قطعه ی گوشی ماست که اونو از گوشی های دیگه ای که توسط آدما ساخته میشه متمایز میکنه . سرعت و دقت وی سی ا و تبدیل انواع فرکانس ها از نقاط قوتشه . آدما حتی تا دوپست سال آینده هم نمی تونن چیزی شبیه وی سی ا ما تولید کنن .

مستر که سکوت منو میبینه ، میگه : این که شما کاری کردین که بتونین دمای هوا و میزان رطوبت و حتی بوی فضا رو تبدیل به فرکانس کنین اون قدر مهم هست که من به خاطرش از سهام شرکتتم بگذرم . مطمئن باش آندره ، تو بعد از راه افتادن خط تولید از من جلو میزنیفکرشو کن آندره ، با اختراع شما میشه گرون ترین عطرها رو به صورت آنلاین به فروش رسوند ، اطلاعات دما توی عرض یک صدم ثانیه مخابره میشهو هزاران استفاده ی دیگه که حتی به ذهن من و تو نمی رسه ...

در حالی که خودرو رو به پارکینگ خونه ی کوچیک ناتانائیل می برم ، میگم : راجبش فک میکنم مستر ، ...من باید با شریکم مشورت کنم . تا فردا خبرشو بهتون میدم .

-پس هر چه زود ترموفق باشی .

وارد خونه میشم . ناتانائیل گرم کن ورزشی لیمویی رنگی پوشیده و موهای جوگندمیش رو کوتاه کرده . در حال آب دادن به گلدونا ، به طرفم برمیگرده و میگه : چطوری آندره ، امروز یه کم دیر اومدی .

بارونیمو به چوب لباسی آویزون میکنم و میگم : ممنون که نگرانمی ، همین الان ژوز زنگ زد

-خب اون چی گفت ؟

-گفت به شرطی سهام رو بهتون میدم که راز وی سی ا هاتون رو برای ما بگین .

ناتانائیل پوزخندی میزنه و میگه : هه ، بهتره بره به درک

به دستشویی میرم و توی آینه ، چند مشت آب به صورتم میزنم . به چهره ی خودم خیره میشم . من همون آندره ی دو ماه قبلم . با چهره ای که گاهی مظلومه و گاهی غمگین ، ...گاهی هم خیلی جدی ...در هر حال من همونم که هستم ...

ناتانائیل میگه : حالا چیکار کنیم ؟

کمی فکر میکنم و میگم : چاره ای نداریم جزا این که گوشی ها رو بدون وی سی ا بفروشیمبالاخره یه روزی میرسه که می تونیم نو آوری خودمونو با قیمت بالا بفروشیم .

به حال میرم و روی کاناپه میشینم و کانالا رو زیر و رو میکنم . ناتانائیل توی آشپزخونه در حال آماده کردن یکی از همون غذاهای تند و تیزه .

اخبار محلی درباره ی یه نمایشگاه کوچولو توی یه دبیرستان میگه .

چیزی که توجه منو جلب میکنه سارا است که با یه لباس بچه گونه که اصلن به تیپ و هیکلش نمیاد ، درباره ی خیریه ی توی مدرسه شون حرف میزنه . از دیدن این صحنه یه لحظه کپ میکنم . به جلو خم میشم و با دقت به صفحه ی تی وی خیره میشم .

سارا که خنده ی پت و بهنی روی لب داره میگه : من با کمک دوستانم تصمیم گرفتم که برای کمک به آدمای فقیر این خیریه رو راه بندازیم . از همه ی مردم می خوایم که به خیریه ی ما بیان ...

سارا خیلی شاد به نظر میرسه . انگار نه انگار که دو ماه پیش تمام احساساتشو ازش گرفتن ...اون داره حرف از انسانیت و کمک به آدمای فقیر میزنه . واقعا جالبه ! پس این طور که به نظر میاد اون حالش خوبه ...خوشحالم ...واقعا خوشحالم .

بعد از ظهر پشت میز اتاقم میشینم و پیغامام رو چک میکنم . توی این فکرم که آزمایشگاه کالج رو بزرگتر کنم چون این روزا تعداد زیادی از آزمایشگاهای دیگه به این جا میان تا طرز کار ما رو ببینن. تقریبا همه جا این خبر پیچیده که نوعی از VCO های پیشرفته توی کالج ما در حال ساخته که توانایی های خارق العاده ای داره . فقط ۵ نفر از اعضای کالج به طور مستقیم روی این پروژه کار میکنن و بقیه فقط روی بخش های جزئی اون کار میکنن . فقط یه بخش کوچیک از این پروژه تز دانشجوهای کالج .

توی یه هفته ی اخیر دو شرکت دیگه هم به ما پیشنهاد خرید وی سی اها رو دادن اما هیچ کدوم حاضر نیستن شرایط ما رو قبول کنن . واقعا دیگه نمی دونم باید چیکار کنمواقعا نمی دونم

تمام شب رو به همین موضوع فکر میکنم .

صبح راس ساعت هفت از خواب بیدار میشم و به طرف کالج به راه میوفتم . توی آینه ی ماشین نگاهی به خودم میندازم . امروز یکی از اون روزائیه که زیاد به خودم نرسیدم و تقریبا بی ریخت ترین لباسام رو پوشیدم و موهامو یک در میون صاف کردم . چشمام هم هنوز از خستگی قرمز ...وارد شهر میشم . دیگه از ابرای بارونی دیروز خبری نیست . نگاهی به خیابونا میندازم . شاید امروز یه سر به خیریه ی مدرسه ی سارا زدمالبته بعد از این که به خونه برگشتم و لباسای بهتری پوشیدم .

وارد حیاط کالج میشم . امروز این جا خلوت تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسه . ماشین رو پارک میکنم و با کیف و ساکی پر از نقشه های بزرگ به طرف ساختمان آزمایشگاه که مثل یه زمین ورزشی سرپوشیده میمونه حرکت میکنم .

در بدو ورود به آزمایشگاه متوجه صدای فریادای مشاور پروژه مون ، خانم امیل میشم . اون یه خانم تقریبا مسن و تقریبا بی حوصله اس که به محض دیر شدن نقشه ها همه رو به رگبار توهین میننده .

نگاهی به دور و اطراف میندازم . محوطه ی آزمایشگاه رو به قسمتای مختلفی تقسیم بندی کردیم . در واقع این جا رو برای هر گروه بوفه بندی کردیم . این طوری هر گروه میتونه در تمرکز به مسئولیت خودش رسیدگی کنه . برای ارتباط راحت تر هم توی هر بوفه یه مانیتور کوچیک گذاشتیم که گروه ها اطلاعاتشونو با هم در اشتراک بذارن و روند پیشرفت پروژه هم روی مانیتور بزرگی که بالای سالن نصب شده به نمایش در میاد .

به طرف بوفه ی مخصوص به خودم میرم و بعد از پوشیدن لباس کارم که همانا یه روپوش سفیده به طرف بوفه ای میرم که صدای خانم امیل میاد . پشت سر امیل می ایستم و به بقیه که مثل موش شدن نگاه میکنم . امیل که هنوز متوجه حضور من نشده با صدای بلند میگه : واقعا شما جوونا عادت دارین این قدر همه چیزو به بازی بگیرین . به خاطر سهل انگاری هاتون الان ۱۶ بخش از پروژه عقب مونده . میدونین شونزده پخش ینی چی ؟ ینی شیش ماه کار شبانه روزی و این برای شما مهم نیست به خاطر این که شما مطمئنین اگه با یه کاغذ پاره هم از این آزمایشگاه برین بیرون بازم ابهت دارین چون همه میدونن که شما یکی از اعضای پروژه ای بزرگ این کالجین !

با صدای قاطع اما آرومی میگم : کسی برای ابهت پیدا کردن به این جا نیومده .

همه به من نگاه میکنن . امیل با یه حرکت بر میگردد تا صاحب صدا رو ببینه .

چند قدم به طرف اعضا میرم و میگم : ما هیچ کدوم برای ابهت نیومدیماگرم کارا عقب افتاده فقط و فقط به خاطر اینه که باید کمی کارا رو عقب بندازیم تا ببینیم چی پیش میاد .

نگاهی به اعضای جوون گروه میندازم . یکی از اونا که دختر جوونیه با حرص لاکای روی ناخونشو میکنه و یه پسر که موهاشو کچل کرده آدامس صورتی رنگی رو تند تند میجوئه .

ادامه میدم : معلوم نیست که کی بتونیم پروژه رو بفروشیم چون که هنوز مشتری خوبی پیدا نکردیمحتی اگر یه بخش دیگه از پروژه هم مونده باشه باید آزمایشگاه رو تعطیل کنیم تا ببینیم کی و کجا یه کارخونه دار خیر پیدا میشه تا اختراع با ارزش ما رو به قیمت بالایی بخره .

رو به امیل ادامه میدم : در ضمن امروز چن تا بازدید از گروههای تحقیقی داریم که کار راهنماییشون رو مثل همیشه شما به عهده میگیرید .

رو به بقیه ادامه میدم : ازتون می خوام که به بوفه هاتون برگردین . امروز فقط نقشه های قبلی رو دوباره چک کنید و سعی کنید برای گروههای تحقیقاتی مراحل کار رو به خوبی توضیح بدید....امکان داره میون یکی از بازدید کننده ها ، یکی از روسای شرکتای بزرگ تولید لوازم الکترونیکی وجود داشته باشه .

همه ی اونا لحظه ای به هم خیره میشن .

امیل میگه : شوخی میکنی آندره ، منظورت اینه که با ژوز به توافق نرسیدی ؟

سری تکون میدم و میگم : نه متاسفانه ، اما ناامید نشید ، ما هنوز یه شانس دیگه هم داریم .

یکی از پسرا میگه : چه شانسی ؟ بالاخره که باید ایده مونو به یکی از شرکتا بفروشیم ، نکنه شما فکر بهتری دارین ؟

لبخندی میزنم و میگم : البته ، اما باید تا اون موقع صبر کنیم .

با این حرف از بوفه خارج میشم و دانشجو ها با سر و صدای زیاد توی آزمایشگاه پخش میشن . صدای امیل رو از پشت سرم میشنوم که با غر غر میگه : معلوم هست داری چیکار میکنی آندره ؟ ژوز تنها شانس ماست ! توفک کردی اگه اون حاضر نشه پرژه ی ما رو بخره ، همه ی زحماتمون به باد میره ؟

وارد بوفه ام میشم و مانیتور روی دیوار رو روشن میکنم . فوراً ۲۲ کادر روشن میشه که ۲۲ بوفه ی توی سالن و عملکردشون رو نشون میده .

خطاب به امیل میگم : ژوز بالاخره سر ما کلاه میداره . ما میتونیم با یه روش بهتر گوشیهامونو به فروش برسونیم .

امیل میگه : چه روشی ؟ میشه توضیح بدی آقای آندره ؟

بر میگردم به امیل که با اخم ، دست به سینه ایستاده و منتظر توضیحات منه نگاه میکنم . اون موهای خرمایی رنگشو همیشه فرنگه میداره و چشمای ریزشو تا حد امکان باز نگه میداره .

لبخندی میزنم و میگم : هنوز نمی دونم !

اخمای امیل توی هم میره و من میدونم که الانه که به رگبار حرفاش بسته بشم اما خوشبختانه در همین موقع دختر جوونی وارد اتاق میشه و با شادابی و سرحالی میگه : آقای آندره ! لیست گروهای تحقیقاتی امروز رو آوردم !

امیل برمیگرده و با عصبانیت به دختر جوون که مانع صحبتمون شده نگاه میکنه .

رو به دختر جوون میگم : ببینم اون لیستو

امیل لحظه ای مکث میکنه و بعد نفسشو با عصبانیت فوت میکنه و از بوفه بیرون میره .

رو به دختر جوون میگم : شیش تا گروه زیاد نیست ؟

دختر سری به نشانه ی تاسف تکون میده و با معصومیت میگه : بله متاسفانه ، با وضع موجود فقط از طریق این گروهها می تونیم مخارج آزمایشگاه و کارکناشو تامین کنیم .

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و به لیست نگاهی میندازم .

یه گروه تحقیقاتی از دانشگاه

یه گروه ۶ نفره از نخبگان دبیرستان

.

.

.

یه گروه ۲۰ نفره از دانش آموزان دبیرستان

زیر لب تکرار میکنم : دبیرستان سارا!

بله ! فراموش نمیکنم . این همون دبیرستان ساراست که توی اون یه خیریه برگزار شده . خودم اسمشو توی تی وی شنیدم .

رو به دختر جوون میگم : گروه آخر ساعت چن میان ؟

اون نگاهی به لیست میندازه و میگه : حول و حوش ساعت ۱۱....

سری به نشانه ی تایید تون میدم و لیست رو به دختر جوون بر میگرددونم .

لب تابمو روشن میکنم و مشغول میشم . اما انگار امروز اصلا تمرکز لازم برای کار کردن رو ندارم . نمی دونم ، شاید به خاطر این باشه که این دو روز بیشتر به سارا فکر میکنم . شاید به خاطر اینکه که دارم یه فکر جدید برای فروش گوشی ها پیدا میکنمنمی دونم ، واقعا نمی دونم

ساعت بعد اولین دسته از گروهای تحقیقاتی وارد آزمایشگاه میشن . اینو از سر و صداهاشون میشه فهمید . سعی میکنم به کار ادامه بدم . از صداهاشون معلومه که یه عده دانشجوی سن بالان و اینطور که توی مانیتور میبینم دارن از بوفه ی دوم بازدید میکنن .

سرچی توی نت میزنم و اسم چن تا شرکت تبلیغاتی خوب رو پیدا میکنم . دقیقا نمی دونم می خوام چیکار کنم اما باید کاری کنم که بتونم گوشی ها رو به قیمت بالایی بفروشم .

گوشی تلفن رو بر میدارم و با اولین شرکت تماس میگیرم . همزمان به صفحه ی مانیتور هم خیره میشم . گروه های تحقیقاتی تند تند دفترچه هاشونو سیاه میکنن . نمی دونم این کار چه فایده ای براشون داره . به جاشون بودم همه ی اطلاعات رو هک میکردم و ایده رو از آزمایشگاه میدزدیدم ! ...اوه ، افکار بدی دارم !

تماس وصل میشه .

-شرکت تبلیغاتیبا شنیدن صدای بوق پیغام بذارید

گوشی رو قطع میکنم .

لحظه ای تمرکز میکنم . برای این کار نیاز به شرکت تبلیغاتی دارم و الان باید چیکار کنم ؟

باید از امیل کمک بخوام یا ناتانائیلیا

سر و صدایی که از بیرون میاد توجه منو به مانیتور جلب میکنه . این گروه دومیه که وارد آزمایشگاه شده . یه گروه نوجوون دبیرستانی ان . جدا منتظرم که سارا هم امروز بیاد با این که اصلا احتمال این وجود نداره که اون بیاد . وقتی که کسی رو دوس داری انتظار داری که وارد هر کوچه و خیابون و ساختمونی میشی ، ببینیش! اما واقعیت اینکه که اصلا قرار نیست که اونو ببینی.

گوشی رو بر میدارم و با ژوز تماس میگیرم .

-هی آندره ، بالاخره قبول کردی که

-سلام ژوز یه لحظه صب کن ، من الان دارم به سختی پیشنهادتو قبول میکنم و یه شرط دارم که می دونم که می تونی بهش عمل کنی.

ژوز لحظه ای مکث میکنه و میگه : چه شرطی آندره ؟

از جام بلند میشم و رو به مانیتور که حالا یه گروه از دخترای دبیرستانی رو نشون میده ، با قاطعیت میگم : گروه تبلیغات شرکت تو باید اون طور که من میگم بنر های تبلیغاتی رو درست کنن .

ژوز لحظه ای مکث میکنه و میگه : منظورت چیه آندره ، بنر گوشی ها رو خودمون درست میکنیم .

-منظور من این نیست ، به هر حال بازاریابا و گروه تبلیغاتی شرکت تو فقط بنر تولید نمی کنن و قراره گوشی های منو به تموم مردم دنیا نشون بدن و من می خوام که با روش خودم این گوشی ها رو نشون بدم ، اون طور که شایسته اس و میتونه فروش ما رو بالا بیره .

ژوز که مشکوک شده ، لحظه ای فکر میکنه و میگه : منظورت دقیقا چیه ؟ می خوام با این کار به چه هدفی برسی؟

گوشی رو به دهنم نزدیک تر میکنم و میگم : فقط فروش بیشتر ژوز ، فقط فروش بیشتر !

ژوز لحظه ای بعد در حالی که سخت مغزش درگیر شده قطع میکنه و منم برای رفتن به خیریه ی دبیرستان سارا آماده میشم .

کیفمو بر میدارم و از اتاق خارج میشم . یکی در میون از بقیه خداحافظی میکنم و به طرف ماشینم میرم . به محض ورود به خیابون نگاهی به ساعت میندازم . یه محاسبه ی سر انگشتی انجام میدم و میفهمم که اگه زود نجنبم تا نیم ساعت دیگه مدرسه ی سارا هم تعطیل میشه . افسوس خوران ، از توی آینه به قیافه ام نگاهی میندازم . هوفی میکشم و به طرف دبیرستان به راه میوفتم .

در همین موقع ناتانائیل تماس میگیره . گوشی رو روی بلند گو میدارم و میگم : چی شده ناتانائیل ؟

صدای ناتانائیل مثل کسی می مونه که توی برف و بوران گیر کرده . با دلهره میگه : تو به اون یارو ، ژوز چی گفتی ؟ خونسردی خودمو حفظ میکنم و میگم : من فقط گفتم که وظیفه ی بازاریابی و تبلیغات رو خودمون باید به عهده بگیریم .

ناتانائیل میگه : منظورت از این کار چیه ؟ تو چی از بازاریابی چی میدونی ؟ بهتر نیست به من بگی که چه فکری توی سر داری ؟

عینک مشکی رنگی رو از داشبورد بیرون میارم و در حالی که روی چشمم میذارم ، میگم : امشب دربارش حرف میزنیم . فعلا جایی کار دارم ، بعدش باهات تماس میگیرم .

ناتانائیل هوفی میکشه و لحظه ای بعد تماس قطع میشه .

جلوی دبیرستان توقف میکنم . دستی توی موهام میکشم و از ماشین پیاده میشم . دروازه های دبیرستان بازه و حیاط به قدری شلوغ و پلوغه که به سختی میشه فهمید این جا یه دبیرستانه یا جمعه بازار !

چن تا غرفه رو رد میکنم . تو این شلوغی به سختی میشه کسی رو پیدا کرد . کمک به مردم فقیر عجب شور و غوغایی رو درست کرده . من عاشق این جور کارام .

غرفه ها رو به اتمام میرسونم . اما انگار اینجا خبری از سارا نیست .

توی غرفه ی آخر یه صندوق برای کمک نقدی به خیریه گذاشته شده .

چطوره یادداشتمو این طور برای سارا بذارم و برم . بدون لحظه ای تردید چک بالایی رو برای موسسه ی خیریه می نویسم و قبل از این که سارا به طور اتفاقی منو ببینه از مدرسه خارج میشم .

تمام بعد از ظهر رو روی کاناپه به پروژه فکر میکنم . به فکری که توی سر دارم . البته به سارا هم فکر میکنم . مثلا به این که بعد از دیدن اون چک ، چه واکنشی نشون میده .

مگسی بالای سرم در حال وزوز کردنه . امروز روز پر مشغله ای نبود اما درگیری های ذهنیم زیاده . من از ژوز چیزی نمی خوام به جز این که بذاره منم توی بازاریابی و تبلیغات به اون کمک کنم . کم کم چشمم گرم میشه و به خواب عمیقی فرو میرم .

ساعتی بعد با صدای ایمیل لب تابم بیدار میشم . بلند میشم و روی کاناپه میشینم . دستامو توی موهام میکشم و بعد پیغام رو باز میکنم .

مدیر فروش شرکت ژوز پیغام بلند والایی از سابقه ی کارش و اعضای حرفه ایش ارسال کرده . طوری از کارش حرف میزنه که دیگه نمی دونم چی بگم .

در جوابش فقط می تونم بنویسم : خوشحال میشم با شما در دفتر کارتون ملاقاتی داشته باشم .

بدون کلمه ای بیشتر یا کمتر . کار من تنها دو نتیجه میتونه داشته باشه . یا شکست میخورم یا پیروز میشم . واقعا چه جمله ی تاثیر گذاری !

در همین موقع ناتانائیل وارد خونه میشه و همین طور که بسته های خریدش رو به آشپزخونه میبره ، میگه : آندره ! یه خبر خیلی خوب برات دارم ! ژوز همین چند لحظه ی پیش به من زنگ زد و گفت که قبول میکنه ۲۰ درصد سهام رو بعد از فروش گوشی ها به ما برگردونه .

با بی احساسی به شادی ناتانائیل نگاه میکنم . ناتانائیل که مثل یه پسر کوچولو خوشحاله ، میگه : به نظرت چیزی بهتر از اینم میشه ؟ فکرشو کن آندره ! ما پولدار میسیم و می تونیم یه عمر راحت زندگی کنیم . من یه مزرعه ی بزرگ میسازم و تو هم با سارا ازدواج می کنی .

همین طور که با کرختی از جام بلند میشم و به طرف دستشویی می رم ، میگم : حتما سارا هم برای فروش محصولاتت ، یه لباس چین چینی می پوشه و بازار فروشتو گرم میکنه .

ناتانائیل میگه : تو دیوونه ای آندره ، می دونم که فکرای دیگه ای توی سر داری ، ولی اینو بدون که من نمیذارم خوش شانسیمونو تباہ کنی!

سر میز شام جرات نمیکنم به قیافه ی ناتانائیل نگاه کنم . احساس میکنم هر لحظه امکان داره نمک پاشو به طرفم پرت کنه .

گاز بزرگی از ساندویچ مرغ رو توی دهانم جا میدم و به اخبار هم گوش میدم .

اما چیز دیگه ای هم ذهنمو مشغول کرده . آیا سارا در پایان امروز ، وقتی که داستن صندوق رو خالی میکردن ، متوجه چکی که به اسم منه ، شده ؟

بعد از خوردن شام ، بدون هیچ تشکری بلند میشم و به طرف اتاقم به راه میوفتم . هنوز به جلوی در اتاق نرسیدم که ناتانائیل میگه : تو به خودت میگی مدیر؟

از این لحنش جا میخورم . با تعجب بر میگردم و به چهره ی عصبانی ناتانائیل نگاه میکنم .

اون دوباره با عصبانیت میگه : تو اصلن توی زندگیت هدف خاصی داری ؟

از تعجب قادر به فکر کردن نیستم . اما ناتانائیل با دلی پر میگه : یه نگا به خودت بنداز ! تو الان یه پسر ۲۲ ساله با یه پیژامه ی کرمی رنگی ! تازه تا دو ماه پیش یه عینک مسخره هم میزدی ! تو یه پسر کله پوکی ! مجبورم نکن که چیزای بدتری بهت بگم آندره ! من نمی خوام به تو توهین کنم !

ناتانائیل که حالا تا وسط هال اومده ، ناگهان تغییر حالت میده و با معصومیت خاصی میگه : خواهش میکنم با ژوز به توافق برس!

نگاهی به پیژامه ام میندازم . واقعا متوجه نمیشم که منظور ناتانائیل از این حرفا چیه !

خطاب به اون میگم : ببین ! ...من هدف بدی ندارم ، من فقط می خوام که محصولمون به بهترین شکل و بالاترین قیمت به فروش برسه و سود بیشتری از اون به ما دو تا برسه .

ناتانائیل میگه : چجور؟

دستم توی جیب پیژامه ام فرو میبرم و با سر افرازی میگم : یه حراج بزرگ!

ساعت ها دوباره ی حراج بزرگ با هم حرف میزنیم . حدود ساعت ۲ نصفه شب ناتانائیل به این نتیجه میرسه که حراج بزرگ نقشه ی خوبیه و قول میده که به من اعتماد کنه .

ناتانائیل به عنوان آخرین حرفش میگه : اگه مدیر فروش ژوز قبول نکرد ؟

چشمامو از فرط خستگی میمالم و میگم : اونوقت با پیشنهاد ژوز موافقت میکنم .

بالاخره ناتانائیل میره و من یه نفس راحت میکشم .

صبح با صدای زنگ در از خواب میپریم . به امید این که ناتانائیل در رو باز کنه به خوابیدن ادامه میدم ، اما زنگ در دوباره و دوباره به صدا در میاد ...اون قدر که بالاخره تصمیم میگیرم از خواب بیدار شم . نگاهی به ساعت میندازم . اوف! ساعت ۸ صبحه ! لعنتی ! باید زود تر از این بیدار می شدم . به طرف در میرم و در رو باز میکنم . در یک لحظه با دیدن سارا و سه دختر دیگه در رو میکوبم به هم !

فقط چن ثانیه طول کشید ! دستمو روی قلبم که مثل تلمبه می تپه ، میذارم . با عصبانیت و دلهره به پیژامه ی کرمی رنگم نگاه میکنم . لعنتی ! بد تر از اینم میشه !؟

وقتی به چهره ی سارا و دوستاش که با تعجب و حیرت به سر تا پای من نگاه میکردن فکر میکنم ، دوس دارم که هیچ وقت در رو به روشن باز نکنم . چند قدمی توی هال قدم میزنم . دیگه بد تر این نمیشه !

به اتاقم میرم و بعد از عوض کردم لباسم ، به طرف در برمیدرم . دستی توی موهام میکشم و با اعتماد به نفس نفله ای در رو باز میکنم . جالبه که سارا و دوستاش همونطور ایستادن و با لبخند موزیانه ای به من نگاه میکنند .

ابرویی بالا میندازم و منتظر حرفشون میمونم.

یکی از دخترا که موهای طلایی و فری داره ، یه قدم جلو میاد و میگه : ما از خیریه ی دبیرستان ...اومدیم تا به خاطر کمکی که به خیریه کردین از شما تشکر کنیم .

دو دختر دیگه ریز ریز میخندن ولی سارا با همون لبخند شیطننت آمیز به من خیره شده .

لبخندی میزنم و میگم : باعث خوشحالیمه که تونستم به خیریه تون کمک کنم .

لحظه ای مکث بین هر دو جبهه حاکم میشه . جبهه ی دبیرستان کمی این پا و اون پا می کنن . کیه که از دیدن خونه ی یه آقای پولدار که پیژامه هم میپوشه بدش بیاد ؟

لبخندی میزنم و میگم : چرا نمایید داخل ؟ خوشحال میشم دوباره ی خیریه تون بشنومعلاوه بر اون تا چن دقیقه ی دیگه قهوه آماده اس!

دخترا بی درنگ وارد خونه میشن . سارا آخر از همه با لبخند شیطننت آمیزی وارد میشه .

بلافاصله به آشپز خونه میرم و مشغول آماده کردن قهوه میشم . صدای پیچ جبهه ی مخالف از حال به گوش میرسه !

با قهوه ها به حال بر میگرم . دو تا دختر دیگه ، یکی موهای قهوه ای روشن با چشمای درشت داره و به موهایش یه پایپون قرمز گنده زده . یکی دیگه موهای روشن تری داره و صورتش ککی مکیه و دماغ تربچه ای مسخره ای هم داره .

دختر موطالایی میگه : من و دوستانم خیلی وقت نیست که این خیریه رو راه انداختیم . حقیقتش خیلی مونده تا بتونیم مشهور بشیم و به آدمای زیادی کمک کنیم .

نگاهی به سارا میندازم که در سکوت در حال خوردن قهوه شه .

دختری که دماغ تربچه ای داره ، میگه : ما میدونیم که شما رئیس پروژه ی بزرگ کالج ... هستین .

لبخندی میزنم و میگم : اوه ، نه ، من فقط یه بخش کوچیک از ون پروژه ام .

دختر دیگه که به موهایش پایپون زده میگه : ما اول نمی دونستیم که شما همون رئیس پروژه ی کالج هستین ، اینو سارا به ما گفت

و با دست به سارا اشاره میکنه . سارا لبخندی میزنه .

دستامو توی هم مشت میکنم و میگم : دعا کنید که بتونیم VCO هامونو با قیمت بالایی بفروشیم .

دختر دماغ تربچه ای میگه : ما شنیدیم شما قرار دادشو با یه شرکت گردن کلفت بستین .

مکشی میکنم و میگم : البته اون شرکت قصد داره که سر ما کلاه بذاره و VCO ها رو با قیمتی پایین تر از ارزش واقعیشون از ما بخره .

سارا بالاخره به حرف میاد و طی یه حرکت ناگهانی که نگرانیشو میرسونه ، میگه : پس حالا می خوای چیکار کنی ؟

حتی دوستای سارا هم از این لحن سارا تعجب میکنن و همگی ، لحظه ای در سکوت به سارای نگران خیره میمونیم.

بالاخره سکوت رو میشکونم و میگم : ما می خوایم برای VCO هامون یه حراج بزرگ بذاریم .

حالا سارا و دوستاش با دقت به حرفای من گوش میدن . منم آب و تابشو زیاد میکنم و ادامه میدم : اول از همه یه اطلاعاتیه ی بزرگ میدیم و میگیم که قراره فقط ده تا از VCO های نسل جدید رو که میتونه بو ، رنگ حرارت و صداهای خیلی حساس رو ارسال کنه رو به فروش برسونیم .

این VCO ها بعد از مدتی توسط کمپانی های دیگه به تولید بالا میرسه ، ...لطف این کار اینه که ما میتونیم به عنوان اولین عرضه کننده ها ، سود کلونی رو به جیب بزیم .

سارا میگه : میدونین که برای این کار باید یه اطلاع رسانی بزرگ انجام بدین ؟

سری به نشانه ی تایید تکون میدم و میگم : قصد همچین کاری رو دارم .

دختر مو طلایی میگه : چجور میخواین این کارو انجام بدین ؟

-از یه بازاریاب می خوایم که این کارو انجام بده !

دختر دماغ ترپچه ای میگه : پدر من برای فروش کتاب جدیدش از یه بازاریاب استفاده کرد تا کتابشو توی ل کشور پخش کنه .

سارا میگه : نه ! ما باید برای VCO ها یه حراج بین المللی بذاریم ، مگه نه آندره ؟

لبخندی میزنم و میگم : حق با توه ، و برای این کار می خوام از بازاریاب همون شرکتی کمک بگیرم که می خواد سر ما کلاه بذاره .

فریاد تعجب چهار دختر به هوا بلند میشه . سارا لحظه ای مکث میکنه و میگه : ینی تو می خوای سر اون آدم کلاه بذاری ؟

لحظه ای کپ میکنم و برای دفاع از خودم میگم : نه ! چرا همچین فکری کردی ؟

سارا میگه : تو می خوای بازاریابشو گول بزنی که با تو همکاری کنه و به شرکت خودش پشت کنه و بتونی با زرنگی پول زیادی رو به جیب بزنیبیبین به من مربوط نیست اما...اما.....

سارا در این جا کم میاره و سکوت میکنه .

با تردید میگم : من نمی خوام سر کسی کلاه بذارم . ژوز رئیس اون شرکت می خواست که بعد از فروش گوشی ها فقط ۲۰ درصد از سهام رو به من برگردونه . من با این کار به اندازه ای که حق خودم و کالجه رو میگیرم و اصلن سر ژوز کلاه نمیذارم .

لحظه ای میگذره . دختر مو طلایی لیوان قهوه شو روی میز میذاره و میگه : شما واقعا آدم خوش قلبی هستین ! امیدوارم که بتونین گوشی هاتون رو بفروشین .

لحظه ای بعد ، هر چهارتا خداحافظی میکنن و میرن . تا جلوی در بدرقه شون میکنم . جلوی در به یاد پیژامه ام میوفتم و پوزخندی میزنم . بعد از رفتن اونا به سرعت به طرف کالج به راه میوفتم .

کارت خیریه ی سارا رو روی داشبورد میذارم . فکرشو کن ! سارا یه خیریه زده ! واقعا جالبه !

توی ازدحام جمعیت وارد آزمایشگاه میشم . واقعا معلومه این جا چه خبره ؟

امیل جلوی در در حال داد زدن سر به پستچی و یکی از اعضای گروه که به پسر هیجده ساله اس ، با زون کن گنده ای از یکی از بوفه ها خارج میشه .

از چشمای امیل فرار میکنم و به طرف بوفه ی خودم به راه میوفتم .

جلوی بوفه ی دوازده ، چن تا از اعضای گروه در حال مصاحبه با یه خبرنگارن . به یکی از اعضا که پسر مو بوریه چشمکی میزنم و وارد بوفه ی خودم میشم .

هنوز در بوفه رو نبستم که یکی از خبرنگارا با ضربه ای محکم به در ، وارد اتاق میشه .

هنوز فرصت اخم کردن به خبرنگار رو پیدا نکردم که خانم خبرنگار میکروفون و دوربینشو توی صورتم فرو میبره .

نگاهی به خبرنگار بشاش میندازم که ذرات مشکی رنگ ریمیل اطراف چشماش توی ذوق میزنه .

با صدای کر کننده ای میپرسه : آقای آندره ، میشه درباره ی نتیجه ی پروژه برای ما توضیح بدین ؟

کمی میکروفون رو از صورتم دور میکنم و میگم : خواهش میکنم ما داریم بخش های پایانی پروژه رو تکمیل میکنیم و احتمالا تا دو هفته ی آینده گوشیهامون رو عرضه میکنیم .

خانم خبرنگار دوباره میپرسه : آیا شایعه ی بهم خوردن قرار دادتون با شرکت ...رو تایید میکنید؟

لبخندی میزنم و میگم : من بعد از این که ده نمونه ی اصلی VCO ها رو توی حراج به فروش برسونیم ، امتیاز تولید رو به شرکت طرف قرار داد واگذار میکنیم ...و ترجیحا آخر هفته خبرای بیشتری درباره ی حراج بزرگ بهتون میدیم .

خبرنگار قبل از این که بتونه سوال بعدشو بپرسه ، توسط امیل قهرمان ، بیرون انداخته میشه . اگر امیل تنها یک کار مفید توی زندگیش انجام داده باشه همینه.

امیل در رو با صدای محکمی می کوبه و میگه : هوف ! آندره از صب تا حالا کجایی ؟ آزمایشگاه داره منفجر میشه .

لبخندی میزنم و در حالی که فعالیت بوفه ها رو از مانیتور کنترل میکنم ، میگم : بودن یا نبودن من توی پیشبرد کارا تاثیری نداره ، تا تو مدیریت کارا رو به عهده داری...

امیل هوفی میکشه و میگه : آندره تو امروز دیوانه شدی! ...مدیر فروش ژوز الان توی دفتر منه .

بر میگردم و به امیل که با نگاهی تهدید گر به من نگاه میکنه ، خیره میشم . امیل میگه : آندره راستشو بگو ! می خوای با VCO ها چیکار کنی ؟

لحظه ای مکث میکنم و میگم : پولی که ما از حراج به دست میاریم صد ها برابر بیشتر از اون پولیه که ژوز به ما قولشو داده .

امیل نگاهی به دستای من میندازه و میگه : میدونی چیه آندره ، تو ریسکی ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم .
و با این حرف از بوفه خارج میشه .

نگاهی به گوشیم میندازم . امیل فقط ۴ بار تماس گرفته . علاوه بر اون یه شماره ی ناشناس هم پیغام گذاشته . قبل از این که از بوفه خارج شم پیغام رو گوش میدم .

-سلام آندره ، من برون هستم ، خوشحالم که میتونم دوباره باهات حرف بزنم . اول از همه ممنون از این که از سارا توی مدتی که از خونه رفته بود مراقبت کردی ، تو آدم خوش قلبی هستی ...می خواستم برای یه مهمونی کوچیک دعوت کنم ...امشب ساعت هشت ...خوشحال میشم بیای. لحظه ای مکث میکنم . برون ؟ اون داره از من به خاطر نگه داری از سارا تشکر میکنه ؟

بیشتر از این بازاریاب ژوز رو معطل نمی کنم و فکر کردن به پیغام برون رو به وقت دیگه ای موکول میکنم .

توی این مدت گاهی اوقات به این فکر میکردم که سارا بعد از برگشتن به خونه چه بهونه ای میاره اما اصلن دغدغه ی مهمی نبود چون سارا گفته بود برون مادرش نیست ، پس حتما در مقابل چند روز غیبتش واکنش آنچنانی ای نشون نمیدهولی بازمنمی دونم واقعا

بوفه های شلوغ رو رد میکنم . این روزا فعالیت آزمایشگاه خیلی زیاد شده . همه می خوان زود تر پروژه رو به پایان برسونن . وارد بوفه ی امیل میشم .

مردی کت و شلواری با کراوات طلایی و موهای جو گندمی ، روی مبل وسط اتاق نشسته و کاغذشو مطالعه میکنه .
سرفه ی کوتاهی میکنم تا بازاریاب که اگه یادم باشه اسمش استوارته رو متوجه خودم کنم .

اونم سرشو بلند میکنه و باخوشحالی می ایسته و همینطور که به دست من نگاه میکنه ، میگه : سلام ، من استوارتم !
مدیر فروش شرکت ...

لبخندی میزنم و به گرمی دستشو فشار میدم .

رو به روی استوارت میشینم و میگم : ممنون که درخواستمو قبول کردین و اومدین .

استوارت میگه : اشتباه نکنین . من هنوز با پیشنهادتون موافقت نکردم . فقط کنجکاو شدم ...حالا من اومدم که ببینم شما از من چی می خواین .

کمی به جلو خم میشم و دستامو توی هم قفل میکنم . آب دهانمو قورت میدم و میگم : ببینید!

هنوز کلمه ای از دهان من خارج نشده که دختری که فکر کنم سارا باشه با کت و دامن مشکی و کفش پاشنه بلند براقی وارد اتاق میشه .

امیل پشت سرش وارد میشه و میگه : ببخشید ! ایشون میگن که قراره کار بازاریابی رو برامون انجام بدن ...

اصلن متوجه حرفای امیل نیستم . فقط به سارا نگاه میکنم که با این لباس خیلی بزرگتر از سن واقعیش به نظر میرسه .
موهاشو اتو کشیده و عینک قاب مشکی به چشم زده .

واقعا هدفش از این کار چیه ؟

سری به نشونه ی تایید برای امیل تکون میدم .

سارا بعد از رفتن امیل سری تکون میده و میگه : سلام آقای آندره ، همون طور که از قبل گفتین من برای موضوع حراج بزرگ اومدم .

و با گفتن این حرف ، کیف تر و تمیزشو روی میز میذاره و همین طور که کاغذایی رو از توش بیرون میاره ، میگه : شرکت ما برای اجرای حراجی شما یه پیشنهاد ویژه داره ... ما قبول کردیم که ترتیب حراجی بزرگ رو بدیم و تا حد امکان روسای ۳۰ کمپانی بزرگ رو دعوت کنم ، اما در این ورت بعد از اتمام حراج ، ۶۰ درصد سود حراج رو از شما پس میگیریم ، نظرتون درباره ی پیشنهاد ما چیه ؟ آیا موافقین ؟

در کمال شگفتی به سارا خیره میمونم . آیا سارا یه بازاریاب ؟ آیا اون می خواد حراج بزرگ رو انجام بده ؟

استوارت به حرف میاد و میگه : ای کاش زود تر درباره ی این مزایده میگفتین .

با گیجی به سارا و استوارت نگاه میکنم . من الان دچار دوگانگی شدم .

سارا میگه : آقای استوارت ، من فقط به مزایده ای میرم که میدونم برنده شم ، و الان هم به فراست آقای آندره ایمان دارم .

سارا با این حرف ، مبل استوارت رو دور میزنه و در حالی که دستشو مثل آدم حسابی ها توی هوا تکون میده ، میگه : پدر من همیشه میگه قبل از این که کارگری کنی ، گوشه ی مزدتو گاز بزنی!

با این حرف برمبگرده و ماژیکی رو از روی میز ورمیداره و روی تابلوی بوفه ، مینویسه : همیشه آنلاین باش !

و رو به ما ادامه میده : پدر من قصد شوخ نداشت ، و من از همون روزی که از ماجرای قرار داد شما با شرکت ... مطلع شدم ، میدونستم که بالاخره با من تماس میگیرید .

ذرات عرق روی پیشونیم لیز میخوره و میاد پایین . ای کاش سارا از قبل با من هماهنگی میکرد . دستمو روی قلبم میذارم . ترس پشیمون شدن استوارت و بهم خوردن نقشه به شدت عصبیم میکنه .

لحظه ای مکث میکنم و در حالی که ذرات عرق رو از روی پیشونیم پاک میکنم ، میگم : الان برمبگردم .

بلند میشم و از اتاق خارج میشم . به طرف بوفه ی خودم میرم . واقعا سارا داره چیکار میکنه ؟

از مانیتور داخل بوفه ام ، دفتر امیل رو زیر نظر میگیرم .

سارا با پوزخند به استوارت نگاه می‌کند .

استوارت لحظه ای بعد با کسی تماس می‌گیره و برای مکالمه با گوشی از اتاق خارج میشه . بلافاصله به طرف تلفن روی میز میرم و با تلفن دفتر امیل تماس می‌گیرم .

سارا رو از مانیتور میبینم که با تردید به گوشی روی میز نگاه می‌کند . اما انگار قصد برداشتنش رو نداره . در همین حین که گوشی در حال زنگ خوردن امیل وارد اتاق میشه و بی اعتنا به سارا گوشی رو جواب میده : بفرماید !
با تردید میگم : امیل ، گوشی رو به اون دختر بده .

امیل لحظه ای تردید می‌کند و از توی مانیتور میبینم که نگاه بدی به سارا میندازه و با بی میلی ، گوشی رو به طرفش می‌گیره .

سارا لحظه ای مکث می‌کند . صدای ضعیف سارا می‌گه : بله ؟

با من و من میگم : سارا ، ...تو واقعاً یه بازاریابی؟

سارا رو از توی مانیتور میبینم که با محافظه کاری به امیل که به اون چشم غره رفته نگاه می‌کند .

بالاخره به حرف میاد و می‌گه : نه...فقط میخواستم استوارت رو حریص کنم .

با عصبانیت میگم : ولی تو داری اونو پشیمون میکنی!

سارا خنده ای سر میده و می‌گه : اون هنوز راضی نشده که پشیمون بشه .

از حرص دندونامو روی هم فشار میدم . سارا می‌گه : تو فک کردی اون چیزی بهش میرسه اگه به رئیسش پشت کنه و برای تو حراجی راه بندازه ؟

-البته که قبول می‌کند . سودی که از این حراجی به دست میاریم صد برابر بیشتر از پیشنهاد ژوز کله پوکه !

سارا می‌گه : تو خیلی خوشبینی آندره...از کجا میدونی که حراجی تو موفق میشه ؟

-به هر حال هر کاری ریسک خودشو داره .

سارا می‌گه : هر کسی هم تا یه جایی ریسک می‌کند ...

-استوارت یه بازاریاب حرفه ایه

-منم راضیش میکنم که گوشیهاتو بازاریابی کنه .

هوفی میکشم و گوشی رو قطع میکنم . با عصبانیت به دختر سه ساله ای که جلوی در بوفه ، با وحشت به من نگاه می‌کند ، خیره میشم .

دختر کوچولو با نوک انگشتش بازی میکنه و میگه : بابای من اینجاست ؟

خطاب به دختر کوچولو میگم : اسم پدرت چیه ؟

-جیمی

میکروفون رو از توی کتو بیرون میارم و با صدایی که توی فضای آزمایشگاه پنخس میشه ، میگم : جیمی..به بوفه ی

مدیر ، جیمی ...به بوفه ی مدیر

دختر کوچولو طی یه حرکت ناگهانی میزنه زیر خنده .

معنی خنده شو نمی فهمم . بلافاصله به طرف دفتر امیل می رم . حالا استوارت برگشته و داره با حالتی متفکرانه به میز جلوی پاش نگاه میکنه .

سارا دست به سینه ، کنار تابلو ایستاده و با لبخند به من و استوارت نگاه میکنه .

خطاب به استوارت میگم : ببخشید منتظرتون کردم

استوارت نفس عمیقی میکشه و میگه : مشکلی نیست آقای آندره ...ای کاش زود تر درباره ی حراج به من می گفتین ...

لبخندی میزنم و میگم : به هر حال شما وقت دارید که روی پیشنهاد من فکر کنید ...من شما رو تحت فشار قرار نمیدم . به هر حال شما نسبت به ژوز تعهداتی دارید .

استوارت میزنه زیر خنده و میگه : این چه حرفیه ، من می تونم تو چهارچوب تعهدات خودم برای هر شرکت دیگه ای بازاریابی انجام بدم .

لبخندی میزنم و میگم : البته ما VCO ها رو طبق قرار داد به آقای ژوز میفروشیم اما ده نمونه ی اولیه رو توی حراج میفروشیم .

استوارت میگه : من تا ۲۴ ساعت آینده بهتون اطلاع میدم . اگر با ایشون به توافق نرسیدین حاضرم قیمتو پایین تر بیارم . علاوه بر اون من حاضرم ۳۰ درصد کمتر از پیشنهاد این خانم ، یعنی فقط ۳۰ درصد از سود حراج رو از شما مطالبه کنم .

هر چند سعی میکنم خوشحالی خودمو پنهان کنم ، اما نفس راحتی که از ته دل میکشم ، لبخند پنهان سارا رو هم عمیق تر میکنه .

استوارت لحظه ای بعد آزمایشگاه رو ترک میکنه . وقتی بار دیگه به دفتر امیل بر میگردم ، سارا در حال پوشیدن کفش اسپرتشه .

رو به روی صندلی ای که سارا روی اون نشسته می ایستم و سرفه ی هشیار کننده ای انجام میدم . سارا سرشو بالا میگیره و میگه : نیازی به تشکر نیست !

دندونامو روی هم فشار میدم و میگم : تو نزدیک بود اونو منصرف کنی!

سارا همینطور که از جاش بلند میشه و کیفشو از روی میز بر میداره ، میگه : مهمونی امشبو فراموش نکنی!

بر میگردم و میگم : تو از کجا میدونستی که امروز استوارت میاد ؟

سارا گوشه شو کنار گوشش میگیره و میگه : ناتانائیل !

هوفی میکشم و میگم : مهمونی امشب به چه مناسبتی ؟

سارا همین طور که به طرف در بوفه میره ، میگه : به خاطر کمک تو به خیریه و قدر دانی به خاطر این که از من ، توی مدتی که خونه رو ترک کرده بودم مراقبت کردی .

-تو به برون چی گفتی سارا ؟

سارا اخمی میکنه و میگه : این اولین باری نبود که من خونه رو ترک میکردم .

-اما تو که خونه رو ترک نکرده بودی!

سارا لحظه ای مکث میکنه و بعد خیره به نقطه ی نا معلومی میگه : انتظار داشتی به برون بگم که یه آدم فضایی منو دزدیده ؟

لحظه ای مکث میکنم و به چهره ی معصوم سارا خیره می مونم . با تردید میگم : تو منو بخشیدی ؟

سارا لحظه ای در سکوت به من نگاه میکنه و بدون هیچ حرفی از آزمایشگاه خارج میشه .

نگاه سارا چه معنایی داشت ؟ باور نمی کنم که اون گذشته ها رو فراموش کرده باشه و منو بخشیده باشه . نمی دونم ، ...شاید اصلا از من ناراحت نباشه

به اتاقم میرم و بعد از مرتب کردن وسایلم از آزمایشگاه خارج میشم . به طرف جاده ی فرعی ای که به خارج شهر میره حرکت میکنم . وارد جنگل میشم . درخت های بلند رو رد میکنم . پنجره رو پایین میکشم . هوای خنک وارد ماشین میشه .

بعد از جنگل به زمین نسبتا بزرگ بدون درختی میرسم که با سرو محاصره شده .

از ماشین پیاده میشم . دستمو توی جیبم فرو میبرم و چند قدمی به طرف دریاچه ی مخفی آزمایشگاه سابق مامورای تاتاریا پیش میرم . سنگ نسبتا بزرگی که روی دریاچه وجود داره رو بر میدارم و بعد از کنار زدن خاک و خلا ، دریاچه ی روی صفحه کلید رو باز میکنم . رمز ورود آزمایشگاه رو وارد میکنم و قفل دریاچه با صدای تقه ای باز میشه .

دریچه ی کوچیک آزمایشگاه رو باز میکنم و واردش میشم . همین طور که از پله های دریچه پایین میرم ، خاطرات گذشته رو مرو میکنم .

پارچه ی سیاه رنگ بزرگی روی کشتی فضایی کشیده شده . اونو کنار میزنم . صدای راه رفتن موشا و جونورای دیگه از گوشه و کنار آزمایشگاه به گوش میرسه . در کشتی با صدای جیغ بلندی باز میشه . داخل کشتی کاملا تاریکه و چیزی دیده نمیشه . با دقت به تاریکی خیره میشم .

احساس میکنم رئیس همین الان از توی تاریکی به من حمله میکنه و کارد تیزی رو توی گردنم فرو میبره . صدایی از گوشه ی کشتی به گوش میرسه . نگاهی عمیق به تاریکی میندازم . مانیتور کوچیکی ، نور ضعیفی رو منتشر میکنه .

نوری که هر لحظه در حال ضعیف و قوی شدن کنجاوی منو زیاد میکنه . با تردید به طرفش حرکت میکنم . لحظه ای به صفحه ی لیمویی مانیتور خیره میمونم . فرکانس های مجهولی از سیاره ای دور افتاده روی مانیتور میرسه . اون سیاره ی دور افتاده تاتاریاست !

درست ده دقیقه مونده به ساعت ۸ بعد از ظهر ، جلوی منزل برون ترمز میکنم . موهامو از توی آینه کنترل میکنم و یقه ی پیراهن گرمی روشنم مرتب میکنم . امیدوارم که این پیراهن سارا رو یاد اون پیژامه لعنتی نندازه . دسته گلی که شامل چند گل سرخ و سفید و چند ارکیده ی بنفشه رو از صندلی عقب بر میدارم .

چراغ اتاقی که حدس میزنم مربوط به سارا باشه ، روشنه . می تونم حدس بزنم که الان پشت پنجره ایستاده و به بیرون نگاه میکنه و سعی میکنه چهره مو از پشت پنجره ی تیره ی ماشینم تشخیص بده .

از ماشین پیاده میشم و از کنار پرچین میگذرم . زنگ خونه رو به صدا در میارم . سوسک کوچیکی از کنار پنجره در حال رد شدن و حشره های کوچیک اطراف لامپ پرواز میکنن .

لحظه ای بعد خانوم برون در رو باز میکنه . اون این بار یه تی شرت و دامن قهوه ای پوشیده .

اون با خوشحالی میگه : اوه ! آندره ! چقد تغییر کردی !

لبخندی میزنم و میگم : از دیدن دوباره تون خیلی خوشحالم !

برون منو به سرعت به داخل دعوت میکنه . میز و صندلی زیبایی کنار پنجره ی رو به حیاط خلوت چیده شده . هنوز خبری از سارا نیست . به آرومی به طرف میز و صندلی به راه میوفتم .

با دیدن آشپزخونه یاد روزی می افتم که برای تعمیر لوله ها به این جا اومدم .

برون همین طور که دستمال سفره رو مرتب میکنه ، میگه : سارا الان میاد . تا بعد از ظهر داشت به کارای خیریه رسیدگی میکرد .

لبخندی میزنم . برون همین طور که گل ها رو توی گلدون کوچیکی قرار میده ، میگه : گوشه هاتون چی شد ؟ سارا این روزا مدام درباره ی اختراعتون حرف میزنه .

با خوشحالی میگم : به کمک سارا تونستم یه بازاربابو راضی کنم که اونا رو برام به حراج بذاره .

برون میگه : البته فک نمی کرد نقشه اش بگیره .

با تعجب میگم : شما خبر داشتین ؟

برون خنده ای سر میده و به طرف آشپزخونه به راه میوفته .

در اتاقی با صدای غیژ کوتاهی باز میشه . صدای نفس های فردی رو پشت سرم احساس میکنم .

صدای نازک و دخترونه ای میگه : تبریک میگم آندره !

سرمو بلند میکنم . سارا با ماکسی کودکانه ی قرمز رنگی که آستینای پفی و دامن چین چینی پف داره ، رو به روی من ایستاده

ابروهامو شگفت زده بالا میندازم و میگم : بچه شدی سارا ؟

سارا خنده ای سر میده و میگه : بچه تر از اونی که فکرشو کنی !

در همین موقع برون میاد .

با هم شام میخوریم و درباره ی کار امروز سارا صحبت میکنیم .

درباره ی خیریه ی سارا و همچنین کار خانوم برون توی شرکت دارو سازی.

بعد از شام با خانوم برون و سارا توی حیاط خلوت قدم میزنیم .

برون میگه : قیافه ی ژوزو تصور کن وقتی که می فهمه بازاربابش حاضر شده حراجی رو راه بندازه !

هر سه میخندیم . در حالی که سعی میکنم جلوی خنده مو بگیرم ، رو به سارا میگم : تو اون حرفا رو از کجا آوردی ؟
آنلاین باش ... گوشه ی مزدتو گاز بزن ؟

سارا میخنده و میگه : همه رو از خودم گفتم ، معنی خاصی نداشت

و دوباره هر سه می زنییم زیر خنده .

برون لحظه ای به ما خیره میمونه و میگه : من میرم قهوه آماده کنم .

و ما رو ترک میکنه .

سارا گل قرمزی رو نوازش میکنه . کفشدوزک کوچیکی روی سبزه ها در گردش .

سارا میگه : چی شد که تصمیم گرفتی سرمایه داری کنی و گوشی بسازی ؟

مکشی میکنم و میگم : اول از همه می خواستم مفید باشم ، حقیقتش نابودی تاتاریا منو تا حدودی سر خورده کرده ، هنوزم احساس میکنم که می تونستم جلوی نابودیشو بگیرم . از طرفی باید برای ادامه ی زندگی توی دنیای شما ، یه چیز بدرد بخوری باشموگر نه باید مرد !

سارا با تعجب نگاهی به من میندازه و میگه : کی به تو همچین حرفی زده ؟

با ناراحتی میگم : چون تجربه به من نشون داد ، هیچ کس حاضر نیست با یه آدم تهی زندگی کنه .

سارا همین طور که با کفشدوزک روی دستش بازی میکنه ، میگه : تو از اون ادم خواستی که پیشت بمونه ؟

-خوب اگه می خواست بمونه دیگه نیازی به گفتن من نبود !

سارا لحظه ای مکث میکنه و میگه : تو اصلن از اون نخواستی و اشتباهتم همین بود .

لحظه ای به چهره ی پر محبت سارا نگاه میکنم و میگم : اگه الان بخوام اون قبول میکنه ؟

سارا در حالی که کفشدوزک رو لبه ی پیرهن من میذاره ، میگه : البته قبول میکنه ، حتی اگر تو بدون ثروت و قدرت باشی ، حتی اگر استوارت قبول نکنه که حراجی رو برگزار کنه ، و حتی اگر یه بار احساساتشو ازش گرفته باشیفقط به خاطر این که می خوای پیشت بمونه ... و بازم تا روزی پیشت میمونه که تو بخوای!

پایان